مهرداد اوستا

از امروز تا هرگز

مهرماه ۴۵

fiction

صفحه

گذار برظلماتست خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
« حافظ »

ازامروز تا هرگز

نه هستی بود و نه نیستی .

نه‌آسمان پهناور برفراز زمین دامن گسترده بود ، و نه زمینی در فرودآن‌آرمیده بود .

آیا هستی ، نیستی ،آسمان ، زمین وهمه‌ی اینها درکدامین پرده نهفته بودند ؟

آیا آنچه اینهمه را پنهان میکرد گرداب بی‌کرانه‌ی آب بود ؟
یا .... چه‌بود ؟
مرگ هنوز آفریده نشده بود با اینهمه هیچ چیز جاودانه نبود.
میان روز وشب مرزی وجود نداشت .
« وجود » به‌تنهایی نفس میکشید .
و بجز او دیگری ، هرگز !
ظلمت بود وهرچیز در تیرگی عظیمی پنهان بود ، اقیانوسی بود ، بی‌هیچ روشنی و نطفه‌ی حیات هنوز درمشیمه‌ی هستی نهان‌بود .
ناگهان طبیعت یگانه را در درون‌گرمایی سوزان شکفته‌گشت.
آنگاه عشق پدیدآمد وسپس سرچشمه‌ی خرد عیان‌گردید.
آیا این‌آذر از زمین برآمد ،آنگاه در همه جا روان شد ، یا از آسمان ؟
سپس بذرها افشانده شد ونیروها بارور گردید .
طبیعت در فرود و اراده در فراز
کیست آنکه بدین راز آگاه است ؟
وکیست که‌آشکارا بگوید، ازکجا، ازکجا این‌آفرینش‌رنگارنگ سرچشمه‌گرفته است ؟
آنکس که سرچشمه‌ی این‌آفرینش عظیم است، خواه‌آنرا باراده‌ی خودآفریده باشد ، و خواه خاموش و گنگ ، والاترین بیننده‌ایست در عالیترین‌آسمانها .
آیا اورا بر این رازآگاهی هست یا حتی این‌راز شگرف براونیز پوشیده است .

وتواند بودکه «او» خود همان راز شگرفی‌ست‌که هرگز براز خود آگاهی نخواهد یافت[1].

☆ ☆ ☆

آفتاب در پهنه‌ی دشتها رنگ میباخت ، نفس نسیم بسردی میزد و درخت بخزان می‌نشست.

از کرانه های افق ، کبوتران همچون یادهایی که از روزگاری دوردست بخاطر بازآیند ، بسوی‌آشیانه بازمیگشتند .

تك تك برگهای زرد از دامن نسیم برروی برکه‌ها فرومیریخت و ازمیان پرواز لحظه‌ها ناله‌ی پرنده‌یی‌آواره درخاموشی موج برمیداشت .

در چشم‌انداز راهی بی‌فرجام دو سایه‌ی رؤیاگون دور میشد ، دو سایه‌ی خسته از راه‌پیمایی ، سایه‌ی دومسافر یکی مرد و دیگری زن و چنین مینمودکه از محنت راه سایه‌های خود را بسختی ازپی‌میکشند.

شهر از دوردستی پنهان در سایه‌های شب ، به غبار و دود ناپدید میشد ؛ آنان همچون نگاهی که از چشمی دور ماند ، دور از چشم شهر بسرگردانی راه می‌سپردند .

چنان مینمودکه دیر هنگامی است این دو مسافر شهر را پشت‌سر گذاشته‌اند و شهر همچون فریادی خشم‌آلود رفته رفته از پی‌آنان بنجوا می‌نشست .

وآن دوسایه را اندك اندك از دامن میسترد .

زن، سیمایی پریده برنگ تردیدداشت، درچهره‌ی زیبا وچشمان افسونگر او ، شرم وبیگناهی می‌شکفت ، ودر رخساره‌ی هیچ زیبارویی

۱ــ از: اوپانیشاد

رد پای گناه را نمیتوان یافت.

غمی بردوش گامهایش سنگینی میکرد ، هرگامش قدمی بسوی خاطره‌یی بودکه درغبارگذشته‌یی دور مدفون گشته است.

درلبخند ونگاه زن انتظاری هولناك سرگردان بود اوسراپا نگاه بود وپای تا سر چشم ، همچون انتظار ، و بهردم از یادآوری خاطره‌یی غم‌انگیز چهره‌ی زیبایش همچون غروب‌آفتاب رنگ‌میگذاشت ورنگ برمیداشت .

پاره‌های ابرهمچون دودی شعله‌ور در دامن‌افق فرو می‌پیچیدوقلب زن بهر چند قدم از یك دلواپسی مرموز در سینه فشرده میشد ، ناگزیر بازوی مرد را دردست میگرفت ، ومرد بی‌اینکه سخنی گوید دست‌زن‌را دردست نوازش میداد .

بنظر میآمد ، که اگر نه‌پیوند دلی‌از شهر خوددارند باری‌هزاران رشته‌ی امید ازآن در دلهایشان گسسته میگردد.

امیدهایی که از خاطره‌یی هراس‌انگیز در فراموشی انزوا گرفته است؛ وآنچه‌راکه برای‌آنان میماندهنگامه‌ی انتقامی بود هولناك‌که‌گام، هرگامی ازآن هردو، فاصله میگرفت.

نمیدانستند :

چقدرگذشته ، چقدرپیموده ، بکجا میروند و بسوی کدامین امید راه میسپارند ؟

راهگذرشان سایه‌ی درختانی بودکه‌درسایه‌های شب‌دامن‌میکشید.

رونده‌یی نمیگذشت وسکوتی‌گران همراه باشبی دیرپای‌ازدامنه‌ی کوه بسوی دشتها سرازیرمیشد .

. درای کاروان شب خاموشی است ، شاید نه‌شبی بود، و نه‌سکوتی، شاید این‌شب ، وآن‌سکوت ازروح آنان برمیخاست و همه‌ی عالم را فرا میگرفت ، شاید بیرون از آنان زندگی آنچنان بودکه بوده‌ست.

سرانجام ، زن برای اینکه سخنی گفته باشد، باخودزمزمه‌کرد:

ـ آه ، چقدر سرد ؟

درحالیکه چندان سرد نبود .

ومرد برای آنکه پاسخی داده باشدگفت :

ـ آه چقدر تاریك !

با اینکه هنوز بازمانده‌ی پریده رنگی از بازتاب روز پیدا بود .

شب رفته‌رفته از راه میرسید، سایه‌ها خردك خردك درهم‌میدویدند و کسی نمیگذشت توده های عظیم ابر همچون خرمنهای دود بیکدیگر گره میخوردند پنداری‌که غمی‌گلوی زندگی را چنگ‌میزند ،ابرها برسر هم انباشته میشدند .

ابرها مثل لحظه‌ها ، مثل غمها ، مثل شکوه‌ها ، و مثل همه چیز بجز ابرها .

ناگهان ازهنگامی در دورترین هنگام‌آذرخشی‌از دل‌ابر بردامنه‌ی کوه زبانه‌کشید، گوشه‌یی از دامن شب راشکافت ودیگربارتیرگی‌همه‌جا را فروگرفت .

زن بار دیگر بسخن درآمدکه :

ـ هرگز احساس تنهایی‌کرده‌یی ؟

لختی تاریکی درچهره‌ی مرد پدیدآمد وگفت :

ـ تنهایی !؟

آنگاه خنده‌یی بلبهایش بازشد .
خنده‌یی، مثل گریه‌ها، مثل شکوه‌ها ، مثل عقده‌ها، مثل‌هرچیزی بجز خنده‌ها.

زن پرسید :

ـ هرگز ازتنهایی لذت برده‌یی ؟

ـ لذت ؟

و با خودگفت :

ـ لذت ، آه چیزی‌که هرگز وجود نداشته است .

زن شتابزده گفت :

ـ هرگز ، چرا هرگز ؟

ـ هیچ، دست‌کم برای من ...

ـ پس برای دیگری ، هان ؟

ـ شاید ها وشاید هم نه .

وهمینکه شاید آمد عاقلانه تر اینکه بگوییم وجود ندارد .

ـ همینکه میگویی ...

ـ مرد سخن اورا بریده در حالی‌که دندانها را بهم میفشردگفت :

ـ نه ، ازمن بپذیر .

زن دستهای مرد را در دست گرفت وچشم در چشمش دوخت ؛ از چشمان زن ملامتی در تاریکی شب درخشید ومرد را برای‌لحظه‌یی‌چند در یك جذبه‌ی شورانگیز فروبرد .

تمنایی‌همچون سرزنش‌درلبخند زن بازشد ومردتبسمی‌کردوگفت:

ـ عزیزم مرا ببخش لذت وجود دارد .

و دوباره براه افتادند ، تاریکی رفته رفته دهان باز میکرد وآن هردو را درخود فرومیبرد .

همه جا تاریك بود تاریك همچون مرگ وهمه‌جاخاموش،خاموش همچون خاموشی .

زن آهی کشید .

و مرد گفت :

ـ نه جان شیرینم ، مگر چاره‌یی می‌ماند ، آنجا که کارها همه بر بودنی میرود . چه ازدست‌آدمی برمیآید .

زن دیگر بارآهی کشید وگفت :

ـ اگر زنده بگور می‌شدیم .

و مرد افزود :

ـ یا زنده زنده ما را می‌سوزانیدند.

ـآری هر بلایی دیگر بسرمان می‌آمد چقدر بهترمی بود .

ـ همین را می‌خواستیم‌دست‌کم همین را، اگر چنین‌میشدشعله‌های نفرتی که در خون مردم می جوشید فرو می‌نشست و دیگر از این بیش سزاوار نفرینمان نمیدانستند .آه‌که باندوه‌گران ما گریه بر هیچ چشمی نیفتاد .

مرد گفت :

ـ انتقام تا وقتی میتواند زنده بماندکه‌گنه‌کار زنده است .

ـآه چقدر شرم‌آور بود . هنگامی‌که ما را درشهر می‌گردانیدند. وچه بسیار نا مردمی رفت.

ـ وه‌که مردم به‌هنگام‌کینه تاچه پایه مهیب میشوند .

ـ مردمی که هیچ‌کدام بی‌گناه نبودند . پوشیده‌ی ما ازپرده بیرون افتاد، پوشیده‌یی که مصلحت را پنهان بایستی‌ماند ونماند .

ما بدنام افتادیم، ومردم از این‌که به‌روزگار ما نیفتاده‌بودند.شادی درکینه‌هایشان موج میزد .

زن بتلخی گریست ،

ومرد باصدایی اشك‌آلودگفت :

ـ ازاین پس‌کار برما درازگردد، وگریه براو افتاد. چه‌میتوان‌کرد زیرا با سرنوشت نتوان برآمد .

ـ چرا ما را نکشتند ؛ مگر هر روزی برای ما مرگ هولناکتری پیش‌بینی نمی‌کردند ؟

ـ چرا ، اما درآخرین روزی‌که محکمه‌ی مرگ ، ما را درمیدان شهر پیش هزاران چشم‌کینه‌جو محکوم‌کرد، ناگهان آن‌حادثه پیش‌آمد! هنگامیکه دلهایشان یاری داد تا در خون دو بی‌گناه فروشوند ،آن سوار سیاهپوش فرا رسید، او که براسب سیاهی سوار بود ودرخشش‌گوهرهایی راکه حمایل‌کرده بود چشم را میزد .

ـ آری بیادم‌میآمد، که سوارسیاهپوش چگونه‌باآن‌حالت‌اسرارآمیز پیدا شد وفریاد برآورد :

ـ مرگ هولناکتری پیشنهاد میکنم.

آهنگ صدای مرد چنان جادویی و مهیب بود که مردم اراده‌ی اورا گردن نهادند .

او چهره‌ی خوفناك خود را بسوی ماکه دست بسته درانتظارمرگ بودیم بگردانید ، وسپس جمعیت راکه چون غولی هزارچشم افسون‌شده

بود واپس راند ؛ آنگاه همچون کسیکه فکرها را ازپیش میخواند گفت:

- می‌پرسید ، این بیگانه چه‌کسی میتواند باشد ؟ پاسخی نمیدهم و شما نیز هرگز از سرزنش فضیلتی که بر روحتان چیره شده و هرگز وجود نداشته است ، بخود رنجی هموار نکنید .

آنگاه گفت :

- من بدین هردو گنهکار زندگی جاوید میدهم ، در سرزمینی که پیوسته شب است ، درکشور افسانه‌یی شب ، ومن میدانم که زندگی ابدی بی‌هیچ امیدی چه دردی است.

آنگاه شیشه‌یی ازآستین بیرون‌آورد و مایه‌ی سبزرنگی ازآن‌در گلوی ما فروچکانید .

توعزیزم خوب میدانی که مردم شهر ما یا باید همه چیز باشند یا هیچ ، اگرچه بظاهرهمه فرمانبر زورمندانند ، اما در باطن‌هیچ‌فرماندهی را نمی پذیرند در عمر دراز هنگام این مردم ، هیچکس بر دلهایشان حکومت نکرده است ؛ و راز اسارت آنانرا باید در همین خود نگری جستجوکرد ؛

بقیه‌ی داستانرا خودت میدانی ، بواپس بنگر پرهیب غول‌آسای مرد همه‌ی افق را فرو گرفته است ، او همچنان ما را می‌نگرد ، هرچه بیشتر از او دورشویم بزرگتر میشود .

همچون خدا .

زن همچنان درخاموشی راه میسپرد.

و مرد پرسید:

- چیزی نمیگویی ؟ چرا ؟

زن آهی کشید و گفت :

ـ انگار همه‌ی شبهای عالم در روح من نشسته است ، پنداری که آسمان با هزاران چشم در دل من گریه سر کرده است ،آیا بنظر توشبی را که سوار سیاهپوش گفت‌همین تاریکی بی‌کرانه نیست‌که دراعماق‌روح ما دامن گسترده است ؟

مرد در پاسخ خاموش ماند .

هیچکس نمیگذشت ، وتنها صدای گامهای آنان بود،که سکوت را درهم می شکست ؛ و آن دو همین صدا را هم نمی‌شنیدند ، تاریکی گلو را در پنجه‌های بی‌مهر خود میفشرد وشب قطره قطره در خون آنان فرو ریخته میشد ، ورفته رفته همه‌ی وجودشان را فرا میگرفت .

مرد گفت :

ـ دیگر، روز امید بشبانگاه‌آمد ، ودیریست‌که دیگر،کسی براین راه نمیگذرد و چه بهتر.

ـ چرا بهتر.

ـ دیگر، کسی ما را بجز سرنوشت دنبال نخواهدکرد ، ماهمچون سایه در اثر سرنوشت خود سرگردانیم ، ما سایه‌ی سرنوشت خویشیم ، چند سال پیش از این افسانه‌گویان ، گفتند: که براین راه‌خون‌پیغمبری ریخته شده است وکدام راهی را میشناسی‌که خون پیغمبری‌درآن ریخته نشده باشد ؛ میدانی‌که فریب خورده‌کسی‌ست‌که نداند فریب خورده‌است؟

وامروز جاده‌یی که طول‌آنرا قافله‌ی قرنها در نوشته است ، چنین متروك میماند ، این راه ، راهی‌ست فرسوده‌ی روزگار که آنرا گذرگاه ابلیس میخوانند .

این راه پیری وفرسودگی چه‌قرنهایی راکه ندیده است ، قرنهایی که ما سرگذشت آنها را در تاریخ میخوانیم وباری ما دیگر میخواستیم و روزگار دیگر ؛آیا بنظر جالب نمی‌آید ؟

- شمارا چگونه ؟

- آه چرا .

و اشکی ازگوشه‌ی چشمش فرو چکید.

در دامن‌کوه ازمیان سیاه خیمه‌ی کولیها ، که گروه گروه بگرد شعله‌های آتش حلقه زده بودند ،آوازه خوانی نوا سرداد :

- ای دلم دور از تو دور ازجفت ولونه
کفترشوآشیون دورآشیونه
برسپیدارون شوون هرسوکشم سر
تابشوگیرون زآزار زمونه
ای گل بوسه‌گلِ دندان ستاره
عاشق شوگردسرگشته چه‌داره
ای دوزلفونت شو دلگیرم ای‌مه
مویکی تنها وغمها صد هزاره
نغمه‌ی خلخالکت ، خلخالك زر
های وهای‌کوك‌تر ناله‌ی‌کموتر
کفتر شوآشیون دیرآشیونه
بر سپیدارون شوون هرسوکشم سر

آوای شورانگیز کولی دامن شب را میشکافت و برپهنه‌ی دشتها دامن میگسترد .

زن باهستگی زمزمه کرد :

ـ آه چه نغمه‌ی دلنشینی ، نغمه‌یی همچون زندگی فرزندان‌صحرا سرگشته وآواره .

مرد پاسخ داد:

ـ هرچه هست ترانه‌ی زندگیست.

ـ چقدر شب درهر فرازآن تکرار میشود ؟

مردآهی کشید و گفت :

ـ برای اینکه شب اگرهمسفر خوبی نباشد باری‌همدم خوبی‌است.

ـ چرا همسفر خوبی‌نباشد.

ـ شب شریك دزد و رفیق قافله است.

کولیها بخواب میرفتند وشعله‌های‌آتش رفته رفته خاموش میشد ، شب همچنان در خود سفر میکرد و آن دو مسافر سرگردان همچنان راه میسپردند .

ترسی پنهـان از چشم‌آندو ، در سایه‌های شب کمین گرفته بود و پاورچین پاورچین خود را بآنـان نزدیك میساخت ، مرد در هر حال میتوانست، هراسی راکه دروجودش نشسته است با وقار وبزرگمنشی ، از نظر دیگران پنهان نگاهدارد وگاهی وجود خود را چنان پهن بگسترد که پهنه‌ی همه‌ی ماجراهای‌عالم باشد ، وگوشه‌یی ازوجود خودرا تماشاگر همه‌ی وجود خود سازد .

و زن همه‌ی این احوال را دراو میدید ؛

با اینهمه بالحن بطنزآمیخته‌یی گفت :

ـ میشنوی ؟

ـ میشنوم ، فریاد تازیانه‌یی از دوردست بگوش میرسد.
زن باهمان لحن پرسید :
ـ چه میگفتی ، فریادی از دوردست ؟
ـ آری هیاهوی رفت وآمدکاروانیان قرون را میشنوم
زن باصدای گرفته‌یی گفت :
ـ آه توهنگامی که بخواهی بیچاره‌یی رادست بیندازی،هیچ گذشتی نداری و اگرلازم باشد.
ـآری اگر لازم باشد بخود هم رحم نمیکنم ، هان؟
وخنده‌یی سرداد ؛
زن گفت :
ـ در پشت این خود شکنی بجز اینکه میخواهی ، خودخواهی بیکراندات را پنهان‌کنی ، مگر چیز دیگری هست ؟ توخیال میکنی که روزگار سربرافراشته است تا افسانه‌ی توبرآن بنشیند ؟
ـ نه عزیزم برای من دیگر خودی نمانده است تا بخواهمش یا نخواهم، اکنون ما ازآنسوترآرزوها راه می‌پوییم ، اکنون، که درآسیای روزگار بگشتیم وبرخاستیم وفروافتادیم .
اندوهی در زیرگلوی زن گره خورد ، اما مردآن را ندید ، وزن برای فرار ازغمی که گلویش را میفشرد ، پرسید :
ـ گفتی صدای‌آمد وشد ..؟
ـآری بگمان من همین است وچیزی بجزاین نیست راهها پیوسته صدای گامها را درخود، ودرفضای خودنگاه میدارند ، راه‌مثل گذشته‌است وحال ، هرگامی که برمیداری سفری‌ست ازگذشته درحال

- نه سفر و نه منزل ، پس آینده ؟
- اما آینده ...
وخنده‌ی کوتاهی درگلویش گره خورد .
- بهرحال یکسر داستان بفریبی تلخ میمانست ،آیا شعله خود را برنگ گل میآراید تاپری را بسوزاند ، یاگل بگونه‌ی شعله جلوه‌گری میکند ... تا ...
و آهسته باخود گفت :
- در تاریکخانه‌ی اسرارآمیز روح من چنان شب دهشتناکی خیمه زده است ، که هزاران خورشید آنرا روشن نخواهد کرد ، خاطرات و اندیشه‌های من همچون سایه‌های لرزانی درآن شب با شکوه وترس‌آور سرگردانند من‌چیزی برای گفتن ندارم بجز داستان این شب پرابهام،من مسافری هستم، که دردل شبهای خود سفرمیکنم .
زن‌گفت :
- اگر یك شعله ازآفتابی راکه در پهنه‌ی روزهای تو افشانده شده بود ، برای خود نگاه میداشتی ، دیگر شبهای سیاهت را بچراغ‌همسایه نیازی نبود .
و طنزی درگفته‌ی زن خنده سرکرد .
مرد بار دیگر ناله کرد ، وگفت :
- عقابی که‌آشیانه‌ی خودرا ویران دیده است ، واز جوجگان‌خود خبری نمی‌یابد ،آنگاه ازخشم ودرد بال خودرا پهن‌میگستراند وبدره‌ها پر میکشد ، غمش بسی کمتر از غمی‌ست که‌در دل من خانه‌کرده است.
زن هنوز برلبه‌ی پرتگاه تردید قرارداشت ، وباخود زمزمه کرد:

ـ من و بخت سالها بجستجوی هم گشتیم و هرگز بیکدیگر نرسیدیم، تلاش بخت برای یافتن من بیش از تلاش من بود ، اکنون روزگاری میگذرد تا ما هردو ردپای همدیگر را گم کرده‌ایم.

و مرد افزود :

ـ برای اینکه پیوسته ، پیشاپیش عقل و تدبیر و گاهی پیشاپیش سرنوشت در حرکت بوده‌ایم و بیاد ترانه‌یی افتاد و آنرا خواند:

ـ ای هواهای من تاکی مرا از خویشتن خویشم پیاده خواهید کرد.
دریغا ، که از هرسویی مینگرم خواه ازفرازی بفروتر نشیبی ، و خواه ...

چیزی بیادش نیامد و باخود گفت :

ـ درهرحال پای بردوش آنچه هستی گذاشته‌یی

زن نیز این ترانه را باخود زمزمه کرد :

ـ پس از روزگاری دوری .
همچون مرغی که به آشیانه‌اش بازمیگردد
ازآسمانها بسوی غمهایم فرود میآیم.
اگر روزی بوطنم بازگردم ، محبوبم
غمهای روزگار را باتوخواهم گفت .
تو، که درهمه‌ی لحظه‌های زندگی من آمیخته شده‌یی .

مرد گفت :

ـ ترانه‌ی دلنشینی بود ، ومن نیز پیوسته فرسنگهای واپس‌تر از آرزوهایم گام برداشته‌ام ، میبایست آنقدر بالا بگیرم ، که همه چیز را فروتر ازخود بنگرم ،آنجا آشیانه‌ی مرغ آرزوی من است .

در من انسانی نشسته است که همه‌ی درماندگیها ، سر افکندگیها نتوانستند اورا از سریر اشرافیت خود فرود آورند .

زن لبخندی زد وگفت:

ـ تو همچون‌غباری برآیینه‌ی‌روح خود نشسته بودی ومیخواستی این‌آیینه را که میتوانست چهره‌ی‌نهانی عالم را در خود جلوه‌گر سازداز غبار پاك‌کنی .

سرانجام روزی بخودخواهی‌آمد وآن روز نه بس دیراست .

تویی تو جولانگاه اندوه قرن تو بود .

وتو بدان خوگر شدی‌که پیوسته ازپشت چشم دیگران خودت را به‌بینی .

تو میتوانستی آفرینی راکه روزگار از تو دریغ کرد بدین شهامت پاسخ‌گویی .

توحتی‌کمتر از عمرخود زندگی‌کردی، مگرافتخاری راکه‌زندگی از تو دریغ کرد مرگ بتو بازگرداند .

گل میکاشتی و خار برمیداشتی

تو اشکی هستی‌که ازچشم قرنی پیر وخمیده فرو افتاده‌است .

اشك پشیمانی قرنی‌هستی‌که از بار گناهان خمیده شده‌است .

آنگاه پرسید :

ـ چیزی از خدا دستگیرت شده‌است ؟

مرد ، در پاسخ گفت :

ـ من‌صدای اورا شنیده‌ام، صدای اورا یکشب درکنار دریا،ساعتها نشستم تا مگر از سخن او چیزی دستگیرم شود ، دریا مثل زنی آغوش

میگشود ودامن بساحل میکشید، میخواستم بمیرم درآغوش دریامیخواستم بمیرم ، آغوش دریا ، آغوش زندگی‌ست راستی چه مرگ با شکوهی ، مردن درآغوش زندگی؛ من اورا دیده‌ام ، گاهی دل اوهمچون شب تاریك وگرفته بود .

زن ، لبخندی زد وگفت :

ـ نکند دیوانه شده‌یی ؟

ـ نه عزیزم تونمیخواهی مرا ارزیابی کنی، من بهیچ نمی‌ارزم وبا اینهمه تو نمیتوانی برروی کسیکه هنوزروزگار اورا ارزیابی نکرده‌است، بهایی بگذاری .

ـ با اینهمه عزیزم ، اگرتو از هر بیگانه‌یی بخود بیگانه‌تر نباشی باری ازمن باخود آشناتری نداری .

آیا سخنی نمیگویی ؟

ـ چه میتوانم گفت ، چگونه بی‌تأمل سخن بگویم ، ودست ودلم بکار رود منکه هرگاه به‌گذشته میاندیشم غرق شرمندگی میشوم .

و بهمراه این اندیشه ، اندیشه‌یی که بتاریکی شب در سرآنان میگذشت ، دوشادوش شب راه میسپردند .

ناگهان از دورترین بانگ خیز راه ، بانگی پیوسته در پیوسته برخاست .

زن پرسید :

ـ آیا میشنوی

ـ نه هرگز !

ـ اگر واپس بنگری ...

شبح غول‌آسای مردی را ، که سراسر افق را فرا گرفته است وبما فرمان میدهد ، خواهیم دید می‌بینم که کارها همه دیگرشده است.

ـ از آن گذشته ؛ نه کسی دور میشود و نه چیزی نزدیك می‌آید.

زن اندکی خاموش ماند و دو باره گفت :

ـ اگرکسی نزدیك نمیشود باری چیزی را می‌بینم که دورمیشود، وما درخون آن‌آرزوها که فراز آوردیم فرو شدیم .

و مرد پرسید :

ـ آن چیست ؟

ـ عمر ، مگر نمی‌بینی ؟

ـ آه، چرا می‌بینم وصدای گامهامهایش را هم میشنوم ، وزندگی یعنی فریاد گامها ، اما مگر ما زنده‌ایم ، مگر زمان بر ما میگذرد ، ما روزگاریست که از مرزهای زمان گذشته‌ایم .

این ماییم که در خود سفر میکنیم ، ما که مثل شب در خود پناه میجوییم ، بهرحال حرکت یعنی همگامی با عمر ، اگرراهی میسپاری‌تو برعمر میگذری وگرنه عمر برتو میگذرد .

و بدنبال این سخن خاموش ماند .

رونده‌یی نمیگذشت ، همه جا تاریك بود ، تاریك همچون شب.

ترسی در روح زن دوید واحساس کرد که چیزی در سینه‌اش‌سرد میشود ، مرد همچنان پیش میرفت وسخنی نمی‌گفت ، در خیال‌زن‌گذشت که‌گاهی مردان ، شهامت احساس ترس را هم ندارند ودر این هنگامست که برای پی‌گم کردن عبارت پردازی میکنند .

و بدنبال این اندیشه گفت :

ـ راستی را سری داری بی‌ترس .

ـ من ؟

ـ آری تو ؟

ـ نه عزیزم ، خیال میکنی که ...

ـ که چه ؟

ـ که اگر ترس نبود ، چیزهایی با نامهای پرطنطنه‌ی شهامت و شجاعت میتوانست وجود داشته باشد ؟

ـ پس آنانکه اینهمه مخاطرات هول‌انگیز را، ازمیان‌برداشته‌اند، بنظر شما چگونه مردمی بوده‌اند ؟

ـ پیوسته بیم از خطر های بزرگتر ، آدمی را بکام هنگامه های دیگر افکنده است ؛ بنابر این دیگر شهامت و چیز هایی از این دست نمی‌توانند ، بخودی خود چیزی باشند همچنانکه عقل ، جلوه‌ی حماقت است ازپشت شیشه‌های رنگین .

همه‌ی این شهامت‌های حماسی زاده‌ی همان ترسهای پنهانی‌ست ، ترسهایی که قوی‌ترین دلها را بلرزه درمیآورد .

رفته رفته شب رنگ تردید بخود میگرفت ، رونده‌یی نمیگذشت وآن دو بی‌آنکه سخن یکدیگر را بشنوند همچنان سخن میگفتند .

کجا میرفتند ، نمیدانستند، مرد لختی همچون دیوانگان خندید.

و زن پاره‌یی از این خنده‌ی بی هنگام گرفته بنظر آمد و با خود گفت :

ـ آنوقت است که ...

ـ ... هرگاه برای بازشناختن خود بتکاپو میافتیم ، گرچه کسی

از ما بما نزدیکتر نیست باید بهفت بادیه‌ی سر گردانی راه بسپاریم و سر انجام ...

زن افزود :

ـ از برخورد بابیگانه‌یی که نا آشناتری از او نیست در شگفتی فرو رویم .

و مرد تکرار کرد :

ـ در شگفتی فرو رویم ؛ و چه دردی بالاتر از این که هر کسی دیگری را از خود خوبتر میشناسد ، زیرا بیشتر در دیگران فرو رفته است ، اگر روزی بیاد خود بیفتد ، عاقلانه‌تر اینست که از دیگران‌سراغ خود را بگیرد .

و طنزی برلبش خندید.

زن ، با اندکی ناراحتی پرسید :

ـ کجای این‌سخن‌خنده‌آور بود، خود را بشناس،آیاخردمندانه‌تر از این سخنی هست ؟

ـ عزیزم، خیال میکنی این خود شناسی مشکل بسیار مهمی‌ست؟ تنها دیوانگان باین دلخوش سازی‌ها خشنود میشوند وگمان میبرند، در خودی آنان خبری هست ؛ تو انگاره‌ی همه‌ی هستی باش گیرم که بودی کدام گرهی از کار باز میشود .

اگرمثل کلافی بازشوی و ازل را بابد پیوند دهی، تازه‌چه‌خواهد شد ؟ و تو عزیزم همان بهتر که این پنهان بافی ها را دور بریزی این عبارات زنگ زده شایستگی آنرا ندارند که از لبهای خوش پیوند تو بیرون آید ، لبهایی که باید نغمه‌ی زندگی وبوسه ازآنهابتراود، بگذار

تا این عبارت پردازیهای خنده‌آور از لبان فرسوده‌یی بیرون ریزد ، که برای فریب دیگران بازشده است، تودر این شب ودراین تنهایی ، بجز خودت چه‌کسی را میخواهی فریب دهی هان ؟

ـ و شما با این طنز خودخواهانه خیال فریب کسی را ندارید ؟ دست کم خودتان‌را ..؟

وخاموش ماند، پیدابودکه درآخرین عبارت، سخن ازفشار اندوه درگلویش فرو ماند و برنیامد.

مرد ، را لبخند برلب نشست وگفت :

ـ هان ، درست شد ، باهم کنارآمدیم همان شدی که باید باشی همان نیش زدن‌ها ، که از هنرهای ظریف زنانست در تو پیدا شد.

☆☆☆

زن پاسخی نداد ، دراینمیان ازفاصله‌یی نه بس‌دور ، چهار نقطه‌ی روشن در دومسافت همچون آتش باشعله‌یی سرد زبانه کشید .

و باهستگی نزدیك میآمد .

زن ، بازوی مرد را فشرد و گفت :

ـ این روشنی‌ها از چیست ، آیا راهی بدهی میبرند ؟

ـ نه عزیزم، پیداست که دوتاگرگ گرسنه درجستجوی طعمه‌اند.

و دشنه‌ی پولادین خود را در دست فشرده آهسته‌گفت:

ـ مواظب‌گرگها باش، اگر احساس خستگی کنی ، حمله‌خواهند کرد .

در این هنگام از دورترین نقطه‌ی راه ، بدنبال آنان صدای‌چار نعل چند اسب پیوسته در پیوسته برخاست .

گرگها فاصله‌ی خود را از آنان دورتر گرفتند وزوزه‌ی دهشتناکی برآوردند .

مرد وزن بواپس نگریستند ، شبح از فراز افق در تاریکی‌پنهان شده بود ، اما دو چشم شعله‌بار او همچون دو ستاره از بالای افق آنانرا همچنان می‌نگریست و اندك اندك نزدیك میشد.

نزدیك و نزدیکتر.

ازدورصفیرضربه‌های تازیانه وشراره‌یی‌که از نعل‌اسبان برمیخاست سکوت شب را درهم شکست ؛ وبربالای‌آن ، دوچشم خیره ودرخشنده، می تابید .

آن هر دو لختی بر جای ایستادند بیم زده ، ضربه های تازیانه همچون زبانه‌ی خشم فرود میآمد، زن خودرا بمرد نزدیکترساخت‌گویی بهمین انتظار بودند .

لحظه‌یی بعد گردونه‌ی مجللی ، ازخم راه پیدا شد بادوازده اسب سیاه‌که بر سر هریکی ابلقی سرخگون تاب میخورد ، شتاب یال بلند و شبرنگ اسبانرا میآشفت :

گردونه هرچه نزدیکتر می‌آمد از شتاب خودمیکاست، زن‌ومرد خود را بیکسو کشیدند .

دور چرخها خردك‌بکندی گرایید تا در برابرآنان‌برجای میخکوب شد و اسبان وحشی هر دو دست را بالا بردند و با خشم شیهه کشیدند .

گردونه حادثه‌یی‌را میمانست. که سالها بدنبال وقوع‌خودسرگردان بوده است.

چند چراغ اطراف آنرا روشن میکرد ، گردونه‌ی افسانه رنگ با شکوهمندترین گوهرها آراسته شده بود ومردی غول پیکر در بالاپوشی سیاه، بر بالای آن نشسته بود ، تازیانه‌یی در دست داشت و عنان اسبانرا در زیر بازو گرفته بود وهمچنان چشم بافق مقابل دوخته بود،درحالیکه چهره‌اش پیدا نبود .

هنگامیکه گردونه از شتاب فروماند . مرد اسرارآمیز دستی بلند کرد وبی‌آنکه روی برگرداندیاسخنی بگوید، درهای گردونه‌خودبخود باز شد ، زن و مرد نگاهی تردید آمیز بیکدیگر کردند و مرد زیر بازوی زن را گرفته سوار شدند، در همچنان که خود بخود باز شده‌بود بسته شد .

آنان درکنارهم نشستند وبی‌اینکه جایی‌را به‌بینند احساس‌کردند که درون گردونه جایی‌گرم وشاهانه است، بوی مستی‌آور عطری‌همچون گناه ، درفضای داخل‌آن موج میزد .

تازیانه همچون کمند صاعقه در هوا باز شد ، تاب خورد وفرود آمد ، اسبان وحشی بحرکت درآمدند، شتاب لحظه هرلحظه بالاگرفت، گفتی گردونه بال درآورده است .

و درون آن تاریك بود ، تاریك همچون شب.

لحظه های هولناك با شتاب از کنار آنان میگذشت و هیچ پیدا نبود .

اما هرچه شتاب بالا میگرفت ، هنگام ، بدرنگتر از برآنان‌گذر میکرد .

زن با صدای‌آمیخته بدردی پرسید :

ـ نکند که این همان گردونه‌یی نباشد که ما انتظارش را میکشیدیم؟

مرد، بپاسخ گفت:

ـ هرگز!

ـ هرگز؟ چرا هرگز؟

ـ چرا، چون هیچ چیزی همان چیزی نیست که انتظارش را میکشند.

بار دیگر زن پرسید:

ـ مگر ما، در انتظار چیزی بودیم؟

ـ مگر نمی‌بینی، در انتظار حادثه‌یی که چار اسبه دنبالمان میکرد، تنها چیزی که آدمی باید در انتظارش بسر برد و نمی‌برد.

ـ با این حادثه بکجا سفر میکنیم؟

ـ بکجا؟ بسرزمین افسانه‌یی شب، سرزمین رؤیاهای بی‌سرانجام، آنجا که پیوسته شب است و بجز آن، چیز دیگری نیست؛ اما هرچه باشد ما از کشوری ننگین دور می‌شویم، و دیگر برده‌ی حکومتی زرخرید نیستیم.

زن، با صدای گرفته‌یی گفت:

ـ بیشتر از این تلاش ضروری نیست.

ابروی مرد چینی برداشت، گویی بدنبال کلمه‌یی میگردد، آنگاه پرسید:

ـ تلاش؟ برای چه؟

ـ تا ترسی را که در جانت پنجه افکنده است پنهان کنی، برای این.

ـ راست گفتی ، اما درباره‌ی خودت .
زن ، لبخندی زد و گفت :
ـ نکند بدامی افتاده باشیم ؟
ـ افتاده باشیم ؟ نه عزیزم گمان نمیکنم .
ـ اسبها میتاختند، تازیانه تاب‌میخورد وفرود میآمد، شب‌همچنان درخواب سنگین خود غوطه‌ور بود.
زن بی‌تابانه بمرد نزدیکتر شد .
و مرد آهسته گفت :
ـ کمی آنسوتر
ـ هان ؟
و خنده‌یی سر کرد.
مرد ، با صدایی که در گلویش میلرزید ، پرسید :
ـ چه وقت خندیدنست ؟
ـ آه عزیزم میترسی دامن عفافت آلوده شود ؟
ـ مرد خواست بخندد ، اما نتوانست .
زن با خود گفت :
ـ یك زن در حد کمال خود برهر مردی که باوج افتخار وقله‌ی نبوغ نرسیده است هزاران‌بار برتری دارد و ناگهان بنظرآوردکه مرکب اسرار آمیز او همچون ابری توفانی با بانگ و برق و صاعقه بر دشتها میگذرد ، بر کوهها و دریاها سفر میکند ، توفان بر می‌انگیزد و از هم باز نمیشود .
و احساس کرد که آرزوهایش ،آفتابی روشن است، پردگی‌صبحی

تاریك وشفقی سیاه ... همچنین دردهای دیگری داشت بازگفتنی با بخت و روزگار .

برای لحظه‌یی چند بدان میمانستند ، که در خوابی هولناك دست وپا میزنند .

و گردونه هردم بشتابتر میراند.

زن، بناگهان فریاد برآورد :

- میترسم ، تاریکی، آه ، چشمهایم، هیچ پیدا نیست که شب‌است یا روز واین کجاوه‌ی نفرین نمیدانم بسوی کدامین جهنم سرازیرمیشود، توچرا گنگ وخاموش نشسته‌یی ؟

- آرام عزیزم ، باشد که ازسویی امیدها را روشنی پدیدآید.

- خودت را دلداری میدهی یا مرا ؟

چشم اندازشان تاریك بود ، تاریك همچون شب ، و آن هر دو ماهیی را میمانستند از آغوش آب بیرون افتاده ، در خشکی مانده.

مرد پاره‌یی باندیشه فرورفت وبا خود گفت :

- هست از پس پرده گفتگوی من و تو ، نه تا کسی پای در راه ننهد نداند که پهنای کار تا کجاست ، دیر سالها بگذرد که در پنجه‌ی غمی هولناك اسیر باشیم ، غمی که در ما کمین گرفته است ، و در خود میروید .

این شب ، که در سایه های سیاه خود سر گردانست ، در خود می‌پیچد و انبوه میشود ، رفته رفته در روح ما رسوب خواهد کرد.

زندگی ما پس از این دیگر هیچ چیزی بجز شب نخواهدداشت، شب از افق‌آن طلوع میکند ودر افق دیگر فرو می‌نشیند ، اما صبحی‌در

این سیاهی نخواهد شکفت .

زندگی آنان ابری سیاه و چرکین بود ، همچون ابرهای سترون تابستانی ، که نه مینالند ، نه میگریند ، ونه ازپی آذرخشی دارند .

گردونه همچنان میراند .

بهرسویی که مینگریستند ، بجز تاریکی پیدا نبود ، واز بیرون بانگی مگر صفیر ضربات تازیانه و شتاب بی درنگ اسبان‌وحشی‌آوایی شنیده نمیشد ، گفتی که شب در آن چهار دیواری کوچك بیکجا پناه آورده است وبدان شتابناکی راه میسپرد .

زن ، پرسید :

ـ بدین شتاب که دور می‌شویم ، آیا از کجا سر درخواهیم‌آورد؟

مرد لبخندی زد وگفت :

ـ بکجا ؛ آنجا که همه‌اش دور است ، بسرزمین دوری .

در اینمیان از دور دستی همه دور از دور دست شبی‌که درگردونه سفر میکرد .آوای مستی‌آوازه خوان برخاست :

ـ ساز کن ای چنگ رؤیاخیز شب
نغمه‌ی شیرین شورانگیز شب
مست‌کن با قصه‌یی شیرین مرا
وز شراب خوشه‌ی پروین مرا
نغمه سر، ای چنگ شورانگیز کن
وز می خوابم سخن لبریز کن
ای بلبخندت شکرخند سحر
بوسه‌ات از می به می مانده‌تر .

آواز خوابگون برای لحظه‌یی چند آن دو روح سرگردان رادر فرازی بالاتر از خیال پرواز داد و هنگامیکه خاموش ماند طنین خواب افشانش آن هردو را در جذبه‌یی جادویی فرو برد.

گفتی در آغوش رؤیایی شیرین بخواب رفته‌اند، و چون اثـر آواز از میان برخاست، همه جا را خاموشی و تاریکی فراگرفته بود.

شب سنگین پایان ناپذیر همچنان از خود انباشته میشد: آنچنان که بار دیگر زن را بناله درآورد.

التماسی در ناله‌ی اشك‌آلود زن موج میزد، در حالیکه آخرین پرتو امید در درونش خاموش میشد گفت:

- پیداست که همه‌ی شبهای عالم را در این چار دیواری بزنجیر کشیده‌اند، گویی میخواهند ما راباچنین شکنجه‌یی نابود کنند،میگویی چقدر بصبح مانده است؟

مرد نگاهی بچهره‌ی زن افکند اما سیمای اورا ندید وباصدایی گرفته گفت:

- عزیزم، فراموش کرده‌یی، که ما را بدیارشب میبرند؟ وانگهی دیریست که صبح بی‌خبر از تو ومن طلوع کرده است؛ اگرچه هردم این شب سرگردان از شب انباشته میشود.

- پس چرا نوری از فراز این تاریکی نمی‌تابد، گیرم که دراین کجاوه‌ی نفرین صبحی سر نخواهد زد.

اگر نه صبحی برای ما باشد باری میخواهم که صبحی در عالم وجود داشته باشدگرفتم که من از تماشای آن محرومم،گرفتم که پیش‌پایی ازآن برای ما روشن نشود.

ـ اگر میتوان بدین امید شادمان بود ، بتو اطمینان میدهم که آفتاب همچنان میتابد بهمه‌جا وهمه کس.

ـ ... تنها

ـ آفتاب را از زندگی ما برچیده‌اند ؛ این ننگ همچون لکه‌یی بدامن آینده‌ی من افتاده است وهرچه میگذرد بیشتر در آن میدود ، و سرانجام روزی خواهد رسید که همه‌ی آینده‌ام را سیاه‌کند .

ـ و دراین تاریکخانه زنده بگور شده‌ایم.

ـ چرا ؟

و با فریادی تب آلود ، مشتهای خود را گره کرد که بدیواره‌ی گردونه فرودآورد. اما مشتهایش درفضای خالی بازماند وبجایی برنخورد، هرجا چشم کشید تکیه گاهی نیافت ، دهشتی سراپای وجودش را بلرزه درآورد .

مرد ، باهستگی دست زن را نوازش داد وگفت :

ـ کار از اشك وآه گذشته است ، در این گردونه‌ی سرگردان جهان دیگری بیرون از عالم روشن زندگی آرمیده است ؛ ازاین گذشته، سرنوشت آدمی بازیچه‌یی‌ست در دست لحظه‌ها تنها لحظه‌یی که‌سرنوشت ما بایستی بدان آغاز می‌گشت اندکی دیرتر یا کمی‌زودتر فرا رسید، همین و دیگر هیچ .

ـ بهتر نمیبود که میگفتی در این چهار دیواری مرگ زندگی میکند ؟

ـ چنین گیر ، اما دیگر چار دیواری وجود ندارد ، نگاه کن ....

ناگهان ازدور دستهای‌شبی که درآن گردونه آرمیده بود فانوسی باهاله‌یی پریده رنگ افروخته شد،گویی دستی مرموزآنرا در دل‌تیرگی روشن کرد ، ظلمت همچون حبابی شعله را در میان گرفته بود آنچنان که نور بسختی پیش پای خود راروشن میساخت ودرآن راه پیدامیکرد.

لحظه‌یی چندچشم مردوزن درآن شعله‌که‌با شعاعی کوتاه‌میسوخت کشیده شد ، هرچه بود روشنایی بود ، گرچه پیش پایی از آن روشن نمیگشت ، باری چشم خسته از تیرگیها را امیدی بود !

چشمهایی که بتاریکی خوگر شده‌اند، از تماشای نورهرچنداندك خیره میشوند .

سپس فانوس دردل آن تاریکی نوسان مبهمی کرد، واندك اندك بسوی اعماق ظلمت راه سپرد ، گویی بآنان نشانه میفرستاد تابرخیزندو براه افتند .

گردونه همچنان میشتافت و چهره‌ی مرد وزن برنگ تردید در میآمد ، پاره‌یی بیکدیگر نگریستند بی‌آنکه چهره‌ی هم رادیده‌باشند.

گردونه میراند و تازیانه تاب میخورد و فرود میآمد ، مرد لختی دست زن را دردست نوازش داد وآهسته گفت :

- برخیز عزیزم ، می‌بینی که این روشنی ما را میخواند .

زن باصدای لرزانی پاسخ داد :

- خیال‌میکنی چراغی دراین‌تاریکخانه‌ی سرگردان روشن‌است؟ وانگهی ما هنوز در این سیاه خانه‌ی جادویی زندانی هستیم ، مگر نمی‌شنوی که اسبان همچنان میتازند ؟

مرد آهسته گفت :

- زندگی ، یعنی همین روشنایی های کوچك ، وهرچـه دور از دسترس ، در اینکه آیا وجود دارند یا نه ، بفکر کردن نمیارزد.

- مگرفراموش کرده‌یی که مادست وپا بسته بکام چنین حادثه‌یی افتاده‌ایم ؟

- آری ، با چشم بسته بگودال مرگ رهسپاریم ، با اینهمه وقت را بر بیهوده بدین افسانه مسوز .

- کی میرسیم ، امروز ؟ فردا ؟ هرگز ؟

- هرگز !

- بهرگونه‌که بخواهی خود را خشنود سازی دراین‌طلسم‌سرگردان اسرارآمیز بزنجیر کشیده شده‌ایم ، با اینکه بیش از چند گامی بظاهر پهنا ودرازایش نبود ، اکنون تا آنجا که حس دور پرواز سیرمیکندنه آغازی دارد ونه فرجامی ، و ما نیز همچون دو روح اسیر ونفرین شده در این ظلمت بیکرانه سرگردان شده‌ایم .

- آه کدام سیاه بختی بالاتر از این .

- همه همچون ما زندانیان تقدیرند ، با این تفاوت که شکل و اندازه‌ی زندان دیگر گونه است ، هرچه اندیشه کند سیرتر، فراخنای زندان بیشتر .

آزادی ! و میدانی معنای این‌کلمه چیست ؟

- گفتی آزادی ؟ اینکه فراموش کنیم که گرفتاریم .

- وهرچه پهنه‌ی زندان فراخ‌تر ، احساس‌آزادی بیشتر .

- همچنانکه مرگ یعنی توقف .

و دست در دست مرد گذاشت و با هم براه افتادند ؛ در خیال زن

چیزی گذر کرد ، بیاد خوابی افتاد ، گلی را از شاخه‌یی چید ، از سر انگشتش چند قطره خون فروچکید ، وگل رنگ باخت، باخوداندیشید، که خون از گل فرو ریخت یا از انگشت او .

طنزی بر لبش خنده گشود ، از بیهودگی خواب دندان بلب فشرد اما این حالت را مرد درچهره‌ی او ندید.

گردونه هرچه بشتابتر پیش میرفت ، شبی در شبی سفر میکرد ، وآن دو دست دردست هم درپهنه‌ی شب راه میسپردند، فروغ تردیدآمیزی پیشاپیش آنان دامن ظلمت را میشکافت ، در حالیکه هرچه بیشتر راه میسپردند ، فاصله‌ی آنان با روشنایی همان بود که در نخستین گام بود.

گردونه همچنان میشتافت ، پنداری بردوش لحظه‌ها راه‌میسپارد، و آنان در شب متراکم و بی پایـان آن پیش میروند ، گویی سرنوشت میخواست درازنای شبی بی‌پایان را با پای خسته‌ی آنان درنوردد.

چرخ زمان درآن ظلمت جادویی چنان کند سیر بود که‌سالی را لحظه‌یی مینمود ، لحظه‌یی که خستگی سالی را بدوش میکشید ، آنان راه میسپردند ، راهی که راهی بدهی نمیبرد .

زن ، با خود ناله سرکرد که :

ـ اگر این روشنی هم نمی‌بود .

مرد لبخندی زد وگفت :

ـ زندگی ، یعنی همین روشنایی‌های کوچك .

زن ، بطنز خنده‌یی کرد و پاسخ داد .

ـ افسوس که دستمان ازجامعه‌ی بشری دورست، وگرنه این‌عبارات حکیمانه که در این صحرای ظلمت هر دمی بـر زبان تو جاری میشود،

صباحی چند ترا بنامی وجاهی میرسانید؛ نکند که از آنسوی این تاریکی آیاتی بر تو فرود میآید ؟ نکند برای خودت پیغمبری شده باشی ؟ اگر چنین باشد باید بگویم خدا هم ترا دست انداخته است، برای اینکه در این ظلمت سرای بی‌امان هیچ زمینه‌ی قهرمانی وجود ندارد ، نه‌همچون پیکارگران راه خدا زندگی خواهی کرد و نه همانند شهیدان دین کشته خواهی شد ، بهر حال پیغمبری بدبخت و فلك زده همچون تو ، باز هم خودت، ازین پس همچون سایه‌یی از پیکر دور مانده ، بی‌هیچ نقش پایی سرگشته خواهی بود، راستی را کدام بدبختی ازاین بیشتر که این کلمات باشکوه معجزآسارا در نامناسبترین گورستانها دفن میکنی .

مرد در پاسخ این طنز نابهنگام با خود گفت :

ـ پیداست که هنوز جای زخم در سوزش است و زنان را بخاطر همین کوته اندیشی‌ها باید دوست داشت .

زن ، پرسید :

ـ راستی نگفتی ، که از خدا چه میدانی ؟

مرد سری تکان داد ؛ وبا خود اندیشید :

ـ خدا ، اگرچنان بزرگ باشد وبی انتها ،آنوقت چگونه‌میتوانی درد خودت را با او در میان بگذاری، پس همان بهتر، که خدا باندازه‌ی تو باشد ، ونه بزرگتر ، خدایی مهربان، همانکه خودت میسازی،درست است که مشکلی از تو باز نخواهد گشت ، اما همدم خوبی‌ست، او دردل و در خون تست ، این همان خدایی است که با سلیقه و دلخواه خود ساخته‌یی، دوست داشتنی ودر دسترس، اوکه فرزندی مهربان چون عیسی داشت ، و موسی با او سخن میگفت، و پیوسته همدم محمد بود، تاآنجا

که از چهره‌ی حمیرا تجلی میکرد .

اگر سخنی نمی‌گفتند و همچنان راه میسپردند ، بنظرمیآمد ، که راهی بی‌پایان ، در دل شبی پایان ناپذیر در میسپارند ، راهی‌که پنداری از روز نخست درآن سرگردان بوده‌اند .

راه‌بی‌هیچ امیدی و بی‌هیچ مقصدی.

ناگهان غریو تندری در فضا پیچید و آذرخشی از دل شب زبانه کشید ، و برای چشم برهم زدنی دامنه‌ی دشتی هولناك و بی‌پایان روشن گشت ، و در پی بارانی رگباروار و پیچیده در تندبادی دمنده فروبارید. آنچنان‌که دهشت مجال حیرت بدان هر دو جادو زده را نداد .

رگبارهمچنان میبارید و ابرمیخروشید گردونه همچنان‌میشتافت، لحظه‌یی چند در دامن‌آن‌آشوب‌آرامشی گرفتند، هوای ظلمانی‌وگلوگیر آن صحرای شتابنده لطافت گرفت ، چنانکه گویی ، قطرات سرد وسیال باران، هراسها واندوه‌های آن دو را از روحشان فرو شست، کسانیکه‌در مخاطرات راه میسپارند نه از چیزی حیرت خواهند کرد و نه از وقوع حادثه‌یی بیم بدل راه میدهند .

با اینکه از تازیانه‌ی‌گرد تاب باران سرخود را درگریبان‌فروبرده بودند ، و همچون دو سایه‌ی خمیده راه میسپردند ؛ از این دگرگونی آرام بنظر میرسیدند .

شب از آسمانه‌ی ابر آب میشد و فرو میریخت رفته رفته رگبار آرامش گرفت ، نسیمی ملایم دامن گشود و دامنه‌ی ظلمت فراخ‌تر شد، اما شب همچنان بی‌ستاره بود .

گویی از یاد برده‌اند که در گردونه‌یی سوارند ، ناگهان فانوس

راهنما در دوردست تابید و دیدند ، که بآهستگی پیش میرود ، و صفیر تازیانه را که تاب میخورد و فرود میآمد شنیدند ، آنگاه دانستند که همه‌ی این آشوب در همان طلسم نفرین بر آنان گذشته است .

هنوز تن پوش زن و مرد از رگبار نیمشبی آب افشان بود، خواب رفته رفته زن را از پای در میآورد ، ناگزیر هر دو در گوشه‌یی نشستند و زن در آغوش مرد بخواب رفت .

حالت اندام وچهره‌ی زن برؤیایی میمانست که درخوابی سحرآمیز جلوه‌گر میشود .

زمزمه‌ی شورانگیز این رؤیا مرد را در عالم آرزوها سیر داد و آهسته ، این سرود را زمزمه کرد :

- کودکی ، ای خوابهای دلپذیر ، مرا در برگیرید .
مگذارید روی بی‌مهر اینهمه تیره روزی را به‌بینم
من از سرزمین خوابگون کودکی باز میآیم
من آن بهشت رؤیا رنگ را دیده‌ام
و هنوز از شراب آن خواب سرمستم ،
درآغوش همین افسانه و ترانه‌هاست که خوابم در میرباید
کسی چه میداند ؟

که من بیرون ازهمه ، با چه خیالهایی همدم وهمپردازم، وآنچه با روزگار میرود، شکوه‌ی دردهای نهانی من است .

و کسی را چه زیان ؟

اگر دیگری بخواهد همچنان کودك بماند (من از رؤیا های کودکی جلوه‌یی می‌بینم ، که دل یاری ندهد دیده از او برگرفتن)

کودک بماندتا ستمگری را نه‌بیند .
و از این عشوه‌هاکه روزگار بجای من کرد، بدان یادگاررؤیاگون معصوم ، آرزوها برمن تباه نشود .
ناله درماندگان را نشنود
ناسزاواران را سرور نبیند، و ارزش‌های گرامی را درپای لافزنان بی‌هنر پایمال نیابد .
چه زیان کسی را .
اگر من باور کنم که :
ننگی نیست ستمی نیست ، و اگر می بینم . چنان گیرم که مگر خوابی پریشان می‌بینم.
خوابی که با او شکوه‌ی روزگار فرونهم و بردارم .
و آرزو کنم ، که توانم فضیلت را بستایم و تباهی نابگوهری را بهیچ انگارم .
آه ، که در چه روزگاری زیست کرده‌ایم .
همه سیاهی همه تباهی ، روزگاری که با روزگار نتوانیم برآمد.
برای تو ای زندگی
مگر بچه میارزی که فریاد برمیآوریم :
های، چشمهایمان را به بندید تا نه بینند و گوشهایمان را تا نشنوند .
پیش از این ای زندگی ترا بپای فضیلت قربان میکردند.
و امروز حماسه ؟!
آها و دریغا ، این که : هنوز زنده‌ایم.

باآرزوی چه ای دیدگان من بیدار شدی ؟

بیدارمیشوی‌تا کدامین ننگ را بنگری، که‌از تماشای‌آن‌آرزوی نابینایی نکنی ؟

یکدم ای چشمان من درآغوش خوابت بیارام .

اگر از بسیاری خواب خسته آمدی باش تا ترا بتماشای جنایاتی بگشایم ، که هرگز آرزوی بیداری در تو نگردد .

و چنینت نه بینم .

از پی این اندیشه‌ها قطره‌یی اشك از چشمش فرو غلتید ، زن همچنان درخواب بود ، شتاب همچنان میشتافت ودرون گردونه همچنان تاریك بود ، تاریك همچون شب .

زن با جلوه‌یی همچون رؤیا در خواب بود ، رؤیایی که بیرون از دایره‌ی زمان ومکان گردشی دلپذیر داشت و آسمان نیز در رؤیاهای او خواب میدید، مرد در مستی این حالت جادویی اندکی خود راآزادیافت آزاد همچون رؤیایی که در خواب میگذرد .

با خود اندیشید :

- اگرهم‌آزاد نیستم باری مجال اندیشیدن بروزگارآزادی رادارم و بیاد آورد :

- روزگار کودکی‌را همچون دیرسالان، که در جذبه‌ی‌خاطره‌های جوانی مسحور میشوند،

روزگار شیرین کودکی .

و خوابهای افسانه‌یی‌آنرا بیادآورد .

هر چه شور کودکی بیشتر ، خوابها افسانه‌یی تر ، و رؤیاها

دلپذیرترند .

و هرچه آنروزگار واپس‌تر میرود و دورتـر میشود خواب شور افسانه‌یی خود را از دست میدهد .

تا بدانجا که خواب تصویری از واقعیت خشك و بی‌مهرزندگی‌ست

آنچه از کودکی میماند یاد خوابها و خیالهاست :

میدید که در بهشتی سراپا رنگ وبوی گردش میکرد .

گلها ، بـا رنگی نه چنانکه رنگ گلهـای زمینی بلکه رنگی افسانه‌یی ، رنگهایی که بیك لمحه در خیـال هنرمندی سیر میکند و ناپدید میگردد .

میدید مرغکانی خوش‌آوا ، نه چنانکه‌آوای فرزندان زمینی آوایی، که ناگهان‌در اندیشه‌ی نواگری بترنم درمی‌آید وفراموش می‌شود .

همه زیبایی و زیبایی
دیگر رنگی ، دیگر بویی ، و دیگرآوایی .
و بشادمانگی میدید :

جهانی نه چون جهان ما ، میدید :
که مرغکانی‌با نغمه‌هایی شنگ و شورانگیز گرداگرد اوبپروازند، و سرود گویان میچمند .

سرودی‌که بیك لمحه از فراز اندیشه‌ی هنرمندی پروازمیکند و فرو مینشیند .

او نیز .
مرغکی بود، بی هیچ پری و بالی ،

گاهی یك چهره‌ی نازیبا در آنجا که همه زیبایی‌ست ، تماشایی میافتد .

نغمه‌هایی شورانگیز او را در میان گرفته بود .

مرغکان زیبا ، از هرکنار او پـرواز میکردند و بنوایی دلاویـز میخندیدند .

و او ، از شرم و ناتوانی برخود میلرزید .

ناگهانی را ، پرنده‌یی سپید بال از فراز آسمان‌ها فرود آمد و با مهری مادرانه گفت :

ـ « کودکم پرواز کن .

بیم زده نگاهی بدان پرنده‌ی مهربان افکند و قطره‌یی اشك از چشمش فرو غلتید .

پرنده‌ی سپید بال ، بانوایی همه امید نغمه کرد :

ـ کودکم بالهایت را بپرواز درآور

ببالهای برهنه‌ی خود نگریست وآهی کشید .

ـ می‌بینم ، می‌بینم ، پرواز کن .

ناگزیر بالهای برهنه‌اش بلرزه درآمد و موجی از خنده فضا را فرو گرفت .

ـ آفرین کودکم .

و او همچنان بال‌کوبید و بال کوبید ، چندان که‌پرهایش‌روییدن گرفت و بال برآورد و پرواز کرد .

ـ آفرین کودکم پرواز کن ، بالاتر ، بالاتر ،

فریادها و خنده‌ها بحیرت نشست .

ـ پرواز کن ، آفرین کودکم بالاتر
بال زیبا و رنگینی‌به زیبایی شعاع سپیده دم ، برفراخنای‌آسمان گسترد .
آنگاه آوایی دلپذیر سر داد ، آنچنـان که همه ، سر مست و مدهوش‌آمدند ، آوایی بشکوه عشق و عظمت زندگی .
در شور این رؤیا ، برای لحظه‌یی چند پلکهای مرد سنگین شد و چشمان زن رفته رفته بیداری گرفت ، زیرا هرچه در مردآغاز میشد، در زن پایان میگرفت.
همه‌جا تاریك بود .
زن سر از آغوش مـرد برداشت ، آنگاه دست در دست یکدیگر برخاستند ، نمیدانستند ، چند روز یا چند هفته‌یا چند ماه اسیرآن‌طلسم ظلمت بوده‌اند ، همینقدر میدانستند که روزگاری دراز را دردل شب‌راه سپرده‌اند ، و گردونه شبی بود که در شب سفر میکرد .
چیزی که حیرت انگیز می‌نمود ، این بود که آنان نه احساس گرسنگی میکردند و نه تشنگی ، وحیرت‌آورآنکه بیـاد نمی‌آوردند ، که این هر دو احساس را فراموش کرده‌اند .
خنده‌یی بر لب های زن باز شد ، و آهی سرد موج لبخند را از لبهایش برچید ، در این حال با خود گفت :
ـ آه چه سرگذشت دردناك و سر درگمی ؟ آیا سزای کدام‌بدی‌را بجز نیکی می‌بینیم ؟
و مرد با خود گفت :
ـ مانیکی میکردیم نه‌برای نیکی، و نه ازاین روکه‌ازنیکی لذت

می‌بردیم ، بلکه ازآنرو که میخواستیم بدانیم درفراز کردارهای ما وبر بالای هستی عدالتی فرمانروایی میکند ؟ یا نه .

زن ، آهی از روی ناشکیبایی کشید و پرسید :

ـ چنین مینماید . که سروش آسمانی ، بسوی تو از فراز هستی نشانه‌هایی میفرستد، راستی‌راچه تماشایی‌بود، سیمای تورا اگرمیتوانستم بهنگام گرفتن وحی به‌بینم .

چینی از اندوه در پیشانی مرد دامن کشید و زن بیاد آورد که روزی از همین مرد چه سخنها که نشنیده است و این ترانه را زمزمه کرد :

ـ ما هر دو در یك آتش میسوزیم

و من ، درآتش خودخواهی تو

بگذار تا دور از تو ای اشکواره‌ی زیبا

آفتاب دامن از ایوان من فرا چیند

بگذار اگرنه ترا دارم باری شب جاودانه بر زندگی من دامن بگستراند ؛ من نقشی هستم در اندیشه‌ی تو

و من ای اشکواره ، با گوهری ، از مهر بمهر مانده‌تر بسوی تو آمدم .

اشکواره‌ی من ، چه بسیار زیبایی را که گردش روزگار تباه کرد .

چه‌بسیار لبخند لحظه‌های بهار را ، که بروزی دو سه، روزگارش پرپر کرد و بر خاك ریخت .

چه بسیارند دریغهای برآرزوها.

و چه بسیارند این « چه بسیارها »
هنوز نسیم سحری همچون نگاه تو درخواب نازست
و هنوز ستاره‌ی صبح ، برکرانه‌ی‌آسمان نشکفته است
او شکفتن گلها را بخواب می‌بیند
اگر چنین است ، بگذار تا دور از تو در آغوش رؤیاهای خود عاشقی کامیاب باشم .

می‌بینی که چه انسان بزرگواری در من گریه سرمیکند
مگر نه این اشعار اشکهای آن نیمه خدای افسانه‌یی است ؟
در من دور از تو یکی از خدایان میگرید .

ندامتی برلب مرد خنده سرکرد ، همچون گنهکاری که‌ازیادآوری گناهان خود رنج می‌برد . در این حالت باخود گفت :

ـ چگونه بی تأمل سخنی بگویم ، هنگامیکه بگذشته‌ی خود میاندیشم ، با هر سخنی که گفته‌ام ، از شرم‌آب میشوم ، و کیست‌آنکه با گذشته‌ی خود با پشیمانی روبا رو نشده باشد ؟

تو عزیزم راستی هنوز از خواب بیدار نشده‌یی ، می‌بینی ، که‌در چه سیه روزی اندوهباری سرگردانیم .

ـ چرا می‌بینی که بیدارم ؟

لبخندی بر لبش دامن کشید و مرد آنرا احساس کرد ؛ و باخود گفت :

ـ این شب بی‌پایان که در اعماق‌آن راه میسپاریم ، تصویری است از سیه بختی بی‌پایان ما وما در اعماق تیره روزی خود سفر میکنیم ؛ با اینهمه ، زن ، نمیخواهد این واقعیت را بپذیرد ؛ وبا خود اندیشیدکه:

پیوسته هراهانتی را بی‌پاسخ گذاشته‌است تا کینه‌ی بیشتری دردلش‌جوانه زند وغمها را فراموش نکند .

وای که‌این زنان بزرگترین بیدادآسمانی را درآن می‌بینند، که زیبایی‌شان بی‌خریدار ماند .

و زن همانند کسی که اندیشه‌ی مرد را میخواند با تأثر گفت :

ـ شما مردان نیز ، هنگامیکه هنر وحکمت نتواند ، فضیلتی را نصیبتان کند ، بانتظار الهام غیبی می نشینید و سودای پیغمبری در سر میپزید .

گردونه همچنان ظلمت را میشکافت و پیش میرفت تازیانه تاب میخورد باز میشد و فرود میآمد ، و آن دو در بیابان انباشته از شب ، براثر روشنایی اسرارآمیزی که پیشاپیش‌آنان میرفت راه میسپردند.

تنها چیزی‌که از دنیای زندگی برای‌آنان مانده بود ، خاطره‌های تلخ‌وشیرین‌آن بود مردبسوی‌آینده راه میسپرد و زن بگذشته‌بازمیگشت یکی از بیم و دیگری از نومیدی سرانجام زن بسخن درآمد :

ـ باور نمیکنی که عمر روزگار بسرآمده باشد ؟

ـ روزگار ما ، چنین گیر

ـ چرا روزگار ما ؟

ـ عزیزم، برای هرکسی هنگامی مقرر است وهیچ روزی‌آخرین روز نیست در حالیکه هرروزی میتواند نخستین روز باشد .

ـ اما برای من و تو ، همه چیزآخرین بود .

ـ اگر روز تو با غروب‌آفتاب در خون کشیده شد ، عمر روزگار بسر نیامده است .

زن روی بمرد کرد و گفت :

ـ بهتر نیست یکی از حماسه‌های خود را ، برای ما ، دست کم برای دلت بخوانی ؟

و مرد چنین خواند :

ـ بکجا میروی ؟

اگر بصید ابر میروی باش تا شکار صاعقه نشوی

دیرست تا هیچ داستانی برای تو شیرین و شنیدنی نیست

اگر چه نیست باری زندگی را افسانه‌هایی ست شنیدنی و شیرین

و من یکی از آنهمه را برای تو ، اشکواره‌ی زیبا ، باز گو میکنم .

این من نیستم که افسانه سر میکنم .

این زندگیست که سخن میگوید :

ـ من از سرزمین یخبندان باز میگردم ، این آخرین زمستان از گذشته‌یی پنج‌ساله‌است.

آخرین لحظه های افسرده‌ی این روزگار از برم میگذرد و من صدای فرود افتادن و شکستن آنها را میشنوم .

قلب زندگی یخ بسته بود و من فریاد ضربان آنرا که میرفت تا فرونشیند میشنیدم .

در حالیکه بجستجوی تو راه میسپردم

همچون کسی که در گذشته‌ی خود گردش میکند .

زندگی را درآغوش میفشردم تا سازی‌را که از ترانه بازمی‌ایستاد بنوا درآورم .

آتشی در خود بیفروزم که در لهیب‌آن یخها آب شوند.

چشمان زندگی با نور سرد زمستان زده‌یی در من مینگریست.

چراغ عمر من با سوز سرما میسوخت چراغ عمرمرا باسوز سرما افروخته بودند.

عشق:

نه باجلوه‌ی‌آسمانی‌اش، عشق زمینی، چون عشق گلها، کبوتران، عشقی چون فرزندان زمین

عشقی چون عشق زمین، همچون شراب تلخ، آزرمسوز وگوارا

طوفانی، همچون طوفان، متلاطم همانند زندگی

همنفس سحر، همدم شب و ستاره

زن، لبخندی زد و اشکی در چشمش درخشید و مرد، سایه‌ی بیرنگی از زیبایی زن را در تاریکی دید، آنگاه چیزی همچون امید در دلش جوانه زد.

و گفت:

- پس میتوان در تاریکی نیز زیبایی‌ها را دید، اگر چه در این تیرگی نورهم نمیتواند پیش پای خود را روشن‌کند.

و زن پاسخ داد:

- بهتر نبود، که داستان را بپایان میبردی؟

و مرد بدنبال سرود خود افزود:

- سکوت دشت در این شب اطمینان بخش‌تر از سخن است، باش تالختی بدان‌گوش فرا داریم.

لحظه‌یی چند در خاموشی راه سپردند، آنگاه مرد دنباله‌ی‌سخن

را گرفت :

ـ همچون زندگی ، همنفس سحر و همدم شب و ستاره
و من ، بار این درد را همچون بار آسمانها بدوش کشیدم
بار سرگذشتی را که در اشك و آه میگذشت .

ما از سرزمین زندگی باز میگردیم ، شب را دیده‌ایم ، آنگاه‌که با هزاران چشم تابنده بانتظار روز برسر زندگی روانه بود .

ما صبح را دیده‌ایم، آنگاه که زندگی رادرخواب میدید.
با گلها سخن گفتیم ، با زبان خار آشنا شدیم .

ما بـا مردم رو با روی بودیم ، آنجا که قافله‌ی مردمی رخت بر می بست ؛ آنجا کـه مردمی در شهرها چـون مسافری حیرت زده سرگردان بود .

ما عشق را دیدیم ، که بدیار افسانه‌ها سفر میکرد .

و ره‌آورد ما ، بدستی خاك است و بدستی باد : سرگذشت زندگی ما رؤیای یك جادوگر بود .

ما فضیلت را جستجو کردیم ، نام او را بدامن گردبادها نوشته بودند .

تنها همدم ما ، زندگی بود ، که میآموخت :

تا خود را بسازیم برای رنج بردن یعنی زندگی و درد کشیدن، احساس زندگی .

اگر گاهی غمها فراموش میکردند ، تا بجستجوی دل ما برخیزند بسراغشان میرفتیم ، تا لختی از لذتهای کوچك بهره برگیریم .
آنجا که مردمی ، آواره‌ی دشتها بود .

در اینجا بشناگری میمانستیم، که پهنای گردابهای دریایی‌دیوانه را شنا کرده است ، و سرانجام اگر نـه بازوی شناگر ، بـاری طوفانی در طوفانی و گردابی از گردابی پیکر فرو شکسته‌یی را برگران افکند .

پیکری را که درآخرین تلاش زندگی ، یك زندگی گنگ درآن زندگی میکرد .

زیرا عشق ما ، هنگامـه‌یی بود ، که بـر دوش روز و شب سفر میکرد ، در هر لحظه‌یی آتشی میافروخت تا هنگامها را بسوزاند و پیش رود .

برای من هرلحظه‌یی پرسشی است و هر حادثه‌یی پاسخی .

گردونه‌همچنان میشتافت وآندو درفراخنای ظلمت راه میسپردند.

زن لختی باندیشه فرو رفت و بیاد این سخن افتاد .

ـ هر لحظه‌یی که از زندگی در گذشته فرو میریزد ، برای مردم بزرگ واقعه‌ی بزرگیست و اهمیت وقایع بستگی دارد باهمیت مردم .

و پاره‌یی باین سخن ، که روزگاری بآن ارزشی می‌نهاد خندید ؛ و بنظر آورد که حاصل زندگی بسیاری از مردم برجسته ، یکی دوتا از این سکه‌های مزور است .

آنگاه این ترانه را زمزمه کرد :

ـ عقاب دور پرواز من ، میتواند در سرماها زندگی کند .

بر فراز کوههای پر برف آشیان گیرد

عقاب بلند پرواز من زندگی‌ست .

در آنسر زمینها ، که زندگی زنده نیست ، در کمینگاه مرگ .

عقاب دور پرواز من درآغوش پروازها پر میگشاید

همای همپرواز عقاب من ، زندگی‌ست

عقاب دور پرواز من ، زندگی را بپرواز در میآورد .

و ،در فراخنای‌روح من عقابی پیوسته در پرواز است و بالامیگیرد و فرود میآید ، عقابی‌ست سراسر پرواز .

آنگاه نگاهی بچهره‌ی مرد انداخت و سایـه‌ی پریده رنگی از دورنمای سیمای او را دید .

از اینکه توانسته بودند ، اندك اندك درسایه‌ی سنگین آن‌ظلمت، سایه‌ی خود را به‌بینند، لختی شاد شدند .

☆☆☆

تازیانه همچون کمند صاعقه تـاب میخورد و فرود میآمـد ، و گردونه همچنـان میشتافت ، و آن هر دو دوشا دوش شب در حرکت بودند .

شب سرد و سوزان بود، و هرپاره‌ی‌آن‌با نفس سوزان بادمی‌افسرد و قندیل می‌بست و فرو می‌ریخت .

زن ، پرسید :

ـ راستی بنظر تو اکنون در شهر ما چه خبر است ؟

مرد پاسخ داد :

ـ اگر شب باشد .

ـ چطور ؟ اگر شب باشد ؟

ـ زیرا بیرون از این گردونه ، شبی و روزی وجود ندارد و اگر شب باشد ، شهر ما همچون روسپی بـرهنه‌یی از خستگی گناهانش در خواب مالیخولیایی خود فرو رفته است وهذیان میگوید .

زن ، گفت :

ـ نه سزاوار نیست .

مرد ، بی‌اینکه سخن زن را ناشنیده بگیرد افزود :

ـ شهر ما ، روسپی رسوایی که بناچیزترین هدیه ، تن خود را به شیفتگان هوس‌جوی خود تسلیم میکند .

زن ، پرسید :

ـ آیا از گذشته‌ی این شهر چیزی میدانی ؟

ـ گروهی برآنند که او دختری بود از خانواده‌یی سرشناس ، اما من او را زاییده‌ی عشقی گنه‌آلود و نامشروع میدانم ؛ این دختر چون از زیبایی بهره‌یی نداشت هرزه‌ی رنگ‌آمیزی شد و هواخواهانی بگرد خود فراهم‌آورد ، و آنانکه با تاریخ بیشتر سرو کار دارند ، بدین‌نتیجه رسیدند که او ، نخستین بار با مردی خنثی و خونخواره هم‌آغوش گشته است ، از اینرو فضیلت و جوانمردی در شهری چنین بخون کشیده میشود .

اینست سرگذشت شهری ننگین، که ما را بی‌آنکه خواسته‌باشیم، گفتند : « زادگاه تو » شهر بی نام و نشان و بی‌تاریخی را بما نشان‌دادند و گفتند : « وطن تو »

ـ هیچ میدانی ، چرا هوای این شهر نا مردمی میآورد ؟

ـ نه ، هرگز

ـ هیچ میدانی چرا هوای این شهر گلوگیر و مرگبارست ؟

ـ نه ، اما اینرا میدانم ، که تو برای سخن خود پیوسته دلائلی حاضر داری .

مرد پرسید :

ـ مگرسخن تاریخ را نمی‌پذیری ؟

ـ من بهر چه در گذشته قرار گیرد ، نمیتوانم بی‌تردید بگذرم ، و هنوز بدان حد پیر نشده‌ام که در گذشته زندگی کنم .

ـ درست است ؛ و زنان هرگز پیر نمی‌شوند .

ـ راستی میخواستی ...

ـ برای دروغ خود دلایلی‌آورم ؛ مردم این شهر بجای هوای‌تازه، آه یك افسانه‌ی کهن را در سینه فرو می‌برند ، بنابراین هرچه بر دست آنان رود ، بنامردمی برمیآید .

از همان روزگار که سلطان مار دوش را در کوه دماوند بزنجیر کشیدند ، فریادهای هول‌انگیز و دلخراش او رفته رفته بآه مبدل گشت و آهش چون ابری بی باران بر فضای شهر ما سایه افکند ، ما نفرین‌را تنفس میکنیم دم در نفس دشنام میزنیم ، ماآه را در سینه فرو می‌بریم ، ما زنده‌ی نفرینهای آمیخته درآهیم .

زن ، آهی کشید و گفت :

ـ پس آنانکه در چنین شهری خود کشی میکنند ، مردم خوبی بوده‌اند ؟

ـ نه، هرگز،کسی که خودکشی کند، بویی از مردمی نبرده‌است، زیرا او نزدیکترین ، دلسوزترین ، مهربان‌ترین و تسلیم‌ترین انسانی را که در کنار خود دارد میکشد ، او در خون انسانی فرو میشود ، که‌اسیر دست اوست. دست بخون انسانی میآلاید، که ازغم اوغمگین و درشادی اوشادمان بوده است ؛ آیا جنایتی از این بزرگتر در کجاست . کسی که

دست بخودکشی میزند جنایت‌کار ناتوانی است که از کشتن دیگری عاجز است .

زن ، تبسمی کرد و گفت :

ـ بنظر تو مردم چگونه‌اند ، خوب‌اند یا بد ؟

مرد سری جنباند و پاسخ داد :

مردم همانگونه‌اند ، که ما میخواهیم باشند اگر ما نیز همان شویم که مردم میخواهند !

زن لبخندی زد و گفت :

ـ باز فیلت یاد هندوستان کرد ، راستی در سرگذشت آفرینش آیاتی بر تو فرود نیامده است ؟

مرد لختی باندیشه فرو رفت و همچون کسی که دچار بیماری صرع شده باشد ؛ بی‌اختیار شروع بسخن کرد :

ـ سرگذشت آفرینش ، در سرگذشت آفرینش است ، و من آنرا چنین آغاز میکنم :

ـ سراسر آغاز بود و آغاز ، هستی در خواب سنگینی نفس میکشید .

« و خدا آسمانها را آفرید و زمین را ، زمین تهی بود و سترون ، و تیرگی سرپوش دریاها ، روان آفریدگار بر پهنه‌ی هستی دامن کشید ، و فرمان آمد که : روشنایی پدید آید ، پدید آمد ، خداوند روشنایی را دید ، و آنرا از تاریکی جدا ساخت ، آنگاه روشنی را فرمانروای روز گردانید ، و تیرگی را فرمانده شب ، و شب و روز پدیدآمد .

و این بود نخستین روز

پس فرمان آمد که فلکی پیدا شود تا آبها را ازآبها جدا سازد، در فراز و فرود، چنین شد، شبی بود و صبحی بود.

به دوم روز

و فرمان‌آمد،آبها را،که در فرودآسمان بیك جای گردآیند، تا خشکی پدید آید، چنین آمد، خشکی پدیدار شد و دریا، فرمان‌آمد که گیاهان بر زمین برویند، درختان ببالند، گلها بدمند، شکوفه ها باز شوند و میوه برآید. چنان شد، آنگاه شبی دامن گسترد وبامدادی دمیدن گرفت.

به سوم روز

پس فرمان داد خدا، کـه اختران در دامن آسمان بتابند، و خورشید را پادشاهی روز باشد و مـاه را فرماندهی شب، تا زمان پدید آید، در گردش روزها، ماهها و سالها، شبی دامن بـر چید و صبحی گریبان گشود.

به چهارم روز

فرمان آمد، در آبها گونه گون مـاهیان شناور شوند، بر خاك جانوران پدید آیند و پرندگان بر دوش نسیم بـه پرواز اندر آیند، چنان آمد.

به پنجم روز

سپس خداوندآدمی را بیافرید، در جلوه‌ی خویشتن تابذرافشاند و بهره برگیرد، از هرچه آفریـده‌ی خداست در آب، خاك، هوا، و فرمان دهد زندگی را، و چنان‌آمد که فرمان‌آمد، شبی دامن برچید و بامدادی خیمه گسترد.

به ششم روز

و خداوند آسمانها و زمین را ، در شش روز بیافرید و هستی سراسر آغاز بود بی هیچ فرجامی .

زن ، لبخندی زد و پرسید :

ـ چرا آغاز بود ؟

ـ زیرا همه چیز را آغازست و هیچ چیز را پایان نیست .

ـ آیا این آیات در سفر آفرینش نبود ؟

ـ چنین است ، اما چون من آنرا گفته‌ام ، سخن از آن من است، و بر آن می افزایم ، کـه هستی در این شش روز بگردش ابدی خود ادامه میدهد .

زن بار دیگر خندید .

ـ کجای این سخن خنده‌آور بود ، اینکه چیزی در زیر آسمان کهن تازگی ندارد؟ سخن نخستین خدا چون سخن آخرین اوست ، زیرا برای خدا نه نخستینی میتواند باشد و نه آخرینی .

زن ، بطنز گفت :

ـ و برای تو نیز .

و مرد پاسخ داد :

ـ درست است ، اما این نیز وحی الهی بود ، تو از کجا شنیدی ؟

ـ من ؟ شاید گوشی شنواتر از تو داشته باشم .

آنگاه با خود اندیشید ، کـه همسفر یك خیالپرور بلندپروازست و بدنبال این اندیشه از مرد پرسید:

ـ تو یا پیغمبر باش، یا حکیم و یا یك شاعر یاچه میدانم، یکی

از اینها .

ـ من ، عزیزم، همه‌ی اینها که گفتی هستم ، هم شاعر، هم حکیم و هم پیغمبر !

زن ، با طنز پاسخ داد :

ـ یعنی هیچکدام ، تو یك روستایی یك شهری یك بربر و یك آمیخته‌ی خنده آور از همه چیز و همه کس هستی با جزء ناچیزی از خودت بهمه مانده‌یی مگر با خویش ، تو آب گل آلود اندك هستی ، که همچون مردم گمانی ، خیال میکنی از همه‌ی دریا هـا ژرفتری ، تو هرگز خودت نیندیشیده‌یی و دیگری بجای تو میاندیشد ، تو در خواب هـم نمیتوانی تماشاگـر رؤیای خود باشی ، دیـگری بجـای تو خواب می‌بیند ، تو تجسمی از رؤیای یك شاعر دیوانه‌یی، تو اگر از مردم این سرزمین بودی، نمیتوانستی اینهمه درپستی‌ها و تباهی‌ها سرنگون باشی، میبایست روزی هم نوبت به پشیمانی میرسید .

مرد ، لختی بچهره‌ی زن نگریست ، هنوز آن ریحانگی در او جلوه‌گر بود ؛ اما همچون کبرائی که سالهاست تا زهر ترسناك خود را در نیش خود انباشته دارد ، و میخواهد آنرا در تن بی‌گناهی فرو ریزد لبخندی زد ، و گفت :

ـ شاید حق با تو باشد .

ـ تو میخواهی چه کسی را فریب دهی ؟

ـ بجز خودم ، هرکسی را که دوست داشته باشم .

ـ چرا ؟

ـ چون میخواهم او را نیز از این لذت محروم نکرده باشم .

ـ تو بخودت نیز دروغ میگویی .

مرد همچنان با خونسردی پاسخ داد :

ـ اگر کسی پیوسته دروغ بگوید ، چنین کسی راستگوست ، اما بدبختی آنجاست که گاهی راست بگوید .

گردونه همچنان میشتافت ، و آندو در دل ظلمت راه میسپردند ، ناگهان سکوت ملال‌آور آنان باصدای بازگشتن دروازه‌یی ، فروشکست ، دروازه عظیمی که فانوسی با نور کمرنگ بربالای آن تاب میخورد .

ـ زن ، گفت :

ـ آه ، می‌بینی .

ـ می‌بینم ، دروازه شهر شب ، اینجا همه چیز در تیرگی ابدی فرو رفته است .

دژ عظیمی بود با عمارات اسرارآمیز ، که بر صخره‌ی هولناك و مه‌آلودی بنا شده بود ، و از آنسوترش دریایی که دیوانه وار میخروشید با موجهای کف‌آلودی که خود را برصخره میکوبید .

ـ آیا ، مردمی هم در اینجا زندگی میکنند ؟

ـ مردم ؟ آری مردمی و پادشاهی ، اینجا سرزمین رؤیاها و افسانه هاست .

نور پریده رنگی میتافت ، مثل اینکه فانوس در دست نامرئی سایه‌یی ، پیشاپیش آنان ، کشیده میشد،گویی ظلمت انباشته جلوه‌ی نور بخود میگرفت ، دروازه حادثه‌ی عظیمی را میمانست که برای فروبردن آنان دهان باز کرده است ، لختی در تردید فرو ماندند ، ناگهان بانگ اسرارآمیزی از اعماق تاریکی برخاست که :

ـ قدم بدروازه‌ی ابدیت بگذارید وپیش بروید،هنگامیکه عبارت بپایان رسیده قطره‌ی گلرنگی ، همچون یك نقطه‌ی روشن در پیش پای آنان فرو چکید ، و صدا بار دیگر فرمان داد :

ـ از این راه .

و همچنان قطرات گلرنگ ، گام ، هر گامی در پیش پایشان میچکید و آنان باثر آنها پیش میرفتند ؛ قطره ها مثل هنگامها ، مثل اشکها ، فرو میچکیدند ، و از پشت هریك تردیدی سرمیکشید .

دیگر در وجود ، آن هردو ، نه ترس بود و نه امید ، نه عشق و نه اندیشه ، دیگر آنان رهروانی بودند سراسر تسلیم .

مرد با خود گفت :

ـ چون خانه‌یی نداریم ، و آشیانه‌یی که در آن سر کنیم ، همان بهتر که در قایقی می‌نشستیم و بر دوش طوفان از دست زندگی فرار میکردیم .

زن پاسخ داد ، که :

ـ دریاآیینه‌ی زندگیست، وناگزیردرآن قایق ما براmواج زندگی سفر خواهیم کرد ، بهرحال فرار از زندگی فرار بسوی زندگیست .

گردونه همچنان پیش‌میرفت وآنان راه میسپردند،ناگهان احساس فضایی بازتر، در روح آنان پیدا شد، چنین مینمود که درساحل دریایی ایستاده‌اند و باد گیسوان آنانرا می‌آشوبد .

و احساس کردندکه کشتی عظیمی با بادبانهای برافراشته، بساحل نزدیك میشود .

زن فریاد زد :

ـ دریا .

و مرد در پاسخ گفت :

ـ ابدیت .

گردونه میشتافت و کشتی اسرارآمیز پهلو میگرفت ، آن دو قدم در عرشه‌ی کشتی نهادند ، ناخدای کشتی در شنلی سیاه ، بآنان اشاره کرد ، و دری بروی آنان گشوده شد چهره‌ی ناخدا پیدا نبود.

سرانجام بتالار عظیم و هولناکی قدم گذاردند ، که از هر گوشه‌ی آن چراغی با نور سرد پریده رنگی میتابید ؛ انتهای تالار پیدا نبود ، و از دور دستهای آن ، صداهای اسرارآمیزی همچون صفیر ضربات تازیانه بگوش میرسید ، و موسیقی هراس انگیزی در فضای تالار موج برمیداشت .

زن ، در گوشه‌ی چپ تالار ، چشمش بآیینه‌یی افتاد و شتابان بسوی آیینه رفت ، لحظه‌یی در مقابل آن درنگ کرد و فریاد زد .

ـ آه ، چرا آیینه تصویر مرا نشانم نمیدهد ، هیچ چیز ازمن پیدا نیست ، اما جز من همه چیز در آن پیداست .

مرد با صدای خشکی در پاسخ زن گفت :

ـ مگر نمیدانی که ما بابدیت پیوسته‌ایم ، مثل قطره‌یی که بدریا پیوندد ، دراینجا بجز شب چیز دیگری وجود ندارد ، اگر می‌بینی که در دل این ظلمت همه چیز برای ما روشن‌است و هرچیزی را می‌توانیم بدبینیم ، برای اینست که ما نیز پاره‌یی از همین شب و همین سیاهی هستیم ، ما نیز سایه های سرگردان و بی‌تصویری هستیم همانند شب : جزیی از همین عالم ، که پیرامون ما را فرا گرفته است .

اما ابدیت همین شب پایان ناپذیر است ، ابـدیت یعنی من و تو و اصل هستی همین است ، خورشید و هر چراغ دیگری ذرات ناچیزی هستند ، که برای روزی چند همچون شمعی ، در گوشه‌ی کوچکی از دامن ابدیت ، می تابند و زمانه را در چشم ما میآرایند ، تا باورکنیم، که روشنایی نیز وجود دارد ؛ روزی ، بخودی خود وجود ندارد ، و آن هنگام را که ما روز میخوانیم شبی است که بـا چراغ آفتاب روشن شده است .

زن ، پرسید :

ـ میخواهی بگویی که من و تو مرده‌ایم ، اگر چنین است، چرا می‌توانیم سیمای یکدیگر را به‌بینیم ؟

ـ اندك اندك همین را نیز از ما خواهند گرفت .

ـ چرا ؟

ـ زیرا ابدیت ، بی رنگ و نقش ناپذیر است .

ـ چگونه ما مرده‌ایم ، که از ماجرای مرگ خود خبری نداریم، این مرگ کی و کجا بسراغ ماآمد ؟

مرد نفسی تازه کرد و گفت :

ما نمردیم ، بلکه ما را کشته‌اند ، اگر می‌بینی که در این ظلمت محو نشده‌ایم ، هنوز هنگام ما بپایان نرسیده است ، و ما تا پایان عمر مقرر همچنان سر گردانیم : ما چند سال دیگر می‌باید زنده می‌ماندیم، و هنوز لحظه‌یی چند فرصت باقی است .

آه ، اگر همه‌ی آتش های عالم را در من بیفروزند ، نخواهد توانست سرمای بی‌کرانه‌یی را کـه در روح من است از میان بردارد ،

هیچ آتشی این زمستان سرد و افسرده را که در من نشسته است ، گرم نخواهد کرد .

زن ، آهی کشید و پرسید :

ـ ما را چگونه کشته‌اند ؟

ـ با زهر کبرا ، هنگامی که در آغوش یکدیگر بخواب رفته بودیم ، لبهای ما را با آن زهر هولناك آغشته کردند ، وقتی که درد مرگ زای آن خوابرا از چشم ما فراری داد دیدیم ، که کار از کار گذشته است و کشته شده‌ایم .

ـ آیا این جنایت با دست چه کسی رفت ؟

ـ با دست خواهر تو .

ـ خواهر من ؟

ـ آری ، و هر چه بر ما گذشت ، از مردمی که در میدان شهر گرد آمدند تا ما را تسلیم شعله‌های آتش کنند . از مرد سیاهپوش ، از جاده‌ی نفرین شده تا ماجرای کشتی و دریا و طوفان، چیزی بجز رؤیایی نبود ، و آنچه را که حقیقت دارد گردونه‌یی است ، که ما را همچنان بهمراه میبرد .

اما خواهر تو ، او رقیب عشقی تو بود ، او در سخت دلی همان بود که بود ، و دیر سالها سوخته‌ی من .

ـ سوخته‌ی عشق تو ؟

ـ آری و همین عشق او را واداشت که در خون ما فرو شود ، فرصت نگاهداشت ، و در شب عروسی مرا و ترا در حجله‌ی آرزویمان بکشت ، و سرگذشت وصال ما افزون‌تر از آنچه گفتم روزگار نگرفت ؛

صبح آنروز ما را از حجله به خاك تیره سپردند .

ـ آه چه سرنوشتی .

ـ گفتی سرنوشت ؟ هر کسی سرنوشت خودی خویش است ، سرنوشت چیزی بیرون از ما نیست ، ما رؤیـای سرنوشت خود هستیم ، ما تصویـر رؤیایی هستیم ، کـه سرنوشت در خوابهـای افسانه‌یی خود می‌بیند ؛ پس ما تصویر رؤیای خویشتنیم، تا آنزمان که روزگاررا کرانه کنیم .

مـا همچون عروسکهای خیمه شب بـازی ، یکچند در صحنه‌ی زندگی جلوه‌گرمیشویم ، آنگاه بصندوقاسرارآمیز مشیت بازمیگردیم ، ما چیزی بجز خاطرات فراموش گشته‌ی آفریننده نیستیم .

☆☆☆

لحظه‌یی دیگر آنان بخواب شدند ، خوابی که رؤیـایی از پی نداشت .

و گردونه همچنان میشتافت .

پایان مهرگان ۴۴

در دامن صحرای دل سوخته‌ی من
تا چشم کند کار سیه خیمه‌ی عشق است

« **صائب** »

سرگذشت زیره

زمین به بهار نشست
بهار گره از شکوفه باز کرد
نسیم در گیسوی بید افشان ، فرو پیچید .
غنچه شکفتن آغاز کرد و سبزه دمیدن
گل همچون یادی فراموش گشته، که‌در انزوای خاطر، ناگهانی‌را

لبخند زند در آغوش چمن بشکفت .

و تو ، ای بهار آرزو های من که پردگی افسانه های دل بودی ، بدشتها می‌خرامی، بی‌آنکه برمن بگذری، درشکوفه‌ها گردش میکنی، بی اینکه دل مرا شکوفان کرده باشی ؛ در سایه‌ی بید افشان همچون طراوت موج میزنی ، بی‌آنکه سایه برمن افکنی .

بهار میشوی و از لبخند شکوفه سر بر میکشی، بدوش نسیم‌پرواز میکنی ، در یادها میگذری ، در نغمه‌ها می‌چمی ؛ بی اینکه در برمن باشی ، بیادم‌آوری و بنوایم گوش فرا داری .

تو ، ای پرده نشین لذتها ، چه زود می‌توانی همه چیزرا فراموش کنی ، چه دیر پیوندی و چه زود شکن ؟

تو، همچون لذتی درآغوش بیم و شتاب، مستی فراموشی‌آورت را در یادها نگاهبانی میکنی .

اگر اینهمه نمودها سایه‌ی حقیقتی باشد همچون « هستی » این شکوه‌ها نیز سایه‌ی داستانیست که از قلم بـر سپید نای نـامه میتراود ، آنچنان که سبزه ، شکوفه ؛ و گل سایه های رنگین یك جاودانگی‌ست که بهارش نامند .

بهار، در دامنه‌ی دشت ، خواب می‌بیند، پنداری تازه ازهماغوشی زیبا رویی فارغ شده است و گـویی هنوز خستگی و لذت این گناه در اندامش میدود .

نسیم ، رؤیای رنگین او را دربرگهای شکوفه وگلبرگها جلوه‌گر می سازد .

باشد که تو نیز ، ای بهار آرزوی من در آغوش هستی خواب

می‌بینی ، خوابی غمگین ، و رؤیای تو همین عشق شورانگیزست که‌در وجود من بهر دمی جوانه می‌زند .

هنگامیکه از تو دورم ، در دامن آرزوهای رنگین خود زندگی میکنم، آنگاه که ترا می‌بینم همه‌ی آنها از گوشه های وجودم فرار میکنند ؛ و گاه خود را در گوشه‌های تاریك احساسم پنهان می‌سازند ، تا دیگر بار از تو دور شوم ، دور چندان که تو همچون رؤیایی در اندیشه جلوه‌گری کنی .

دور ، چندان که آرزوها ، همچون ابرهای بهاری چشم‌انداز افق را فروگیرند ، و تو ناگهان از میان آن همانند صاعقه بدرخشی و از فراز رؤیای دور پروازت بمن لبخند زنی .

روزها ، هفته‌ها و ماهها در آتش یك تشنگی سوخته‌ام ، زیرا سوخته‌ی عشق دختری هستم، هم نام‌آتش .

تشنگی . چشمانم تشنه‌ی زیبایی ، گوشم تشنه‌ی آواز و جانم همانند زمینی که در تابش آفتاب شکاف بردارد، تشنه بود ، تشنه‌همچون سرزمین‌های جنوب ، تشنه همچون تشنگی .

و من ، از آرزو های خود ابرهای گریانی آفریدم تا بر جان تشنه کامم ببارند .

ازتو می‌پرسم، کدام‌گیاهی را می‌شناسی،که بآرزوی باران اززمین بروید ، بشکفد، غنچه کند و گل گردد ؟

و من بارها از این بوته‌های خیالی گل چیده‌ام ، گلهایی که عطر دلاویزشان، تنهایی‌ام را انباشته است ؛ و میوه‌های شیرین‌آنرا ازتابستانه و زمستانه ، که همچون تگرگ سرد و دلخواه بوده است دندان زده‌ام .

از تو می‌پرسم :

مگر تاکی می‌توان با میوه‌ی درختی خیالی زندگی کرد؟

☆☆☆

این افسانه‌ی شورانگیز که همچون دختری افسونگر ازدورنمای سالها و قرنها بروی ما لبخند میزند ، سرگذشت دلپذیر « زیره » است .

زیره را همه می‌شناسند ، اما از سرگذشت او چه کسی خبردارد؛ شاید هیچکس .

وطن او هندوستان بود و سالها پیش از اینکه نیای بزرگ ما دیده برجهان بگشاید، زیره بهمراه کاروانی کولی بکشورما سفرکرد. و درکرمان دختری کولی‌آنرا برزمین افشاند وازهمسفران جدایش‌ساخت.

کولی آنرا « دختر صحرا » میخواند و سرگذشت اینچنین است.

کاروان کولی از هندوستان بایران سفر کرد و بکرمان رسید ، در کاروان از هر گونه مردمی یافت میشد ، دختران و پسران جوان مردان و زنان ، گروهی کودك و پیری چند فرسوده‌ی روزگار ، و در آنمیان دختری بود زیبا که نخستین روزهای بهارچهاردهمش را میدید. نام او « زیره » بود .

دخترك چشمانی مخمور همچون خوابی خوش و یادی شورانگیز داشت ، گیسوان بر تافته‌ی پر زیورش همانند شبی افسانه گون بود .

سراپا زیبایی بود و طراوت همچون « الهام » و پای تا سر نشاط و آرزو همانند « عشق »

بهار فرا میرسید ، کوه و دشت بسبزه می‌چمید و درخت بشکوفه می‌نشست .

دخترك كولی ، کیسه‌یی از مخمل داشت زر دوز ، که دانه های زیره در آن بود.

دانه‌ها را روزی برزمین افشاند ودیگر روز بشبگیر، کاروان‌کولی از آن دیار کوچ کرد .

هنگامیکه دختر زین بـر اسب می‌نهـاد ، ناگهانی را ، چشمش بدانه های افشانده افتادکه خردك خردك جوانه می‌زد ، لختی بکنار آنها نشست و قطره‌یی اشك از چشمان سیاهش فـرو چکید ، نگاهی بآسمان افکند ، آسمان صاف و نیلگون بـود ، زمین در همسایگی کویـر لب تشنه‌ی شعله‌ور ، میگداخت .

دختر کولی زیر لب زمزمه کرد :

- « روز دیگر ابرهای بارانی از دریا باز میگردند .

برکشتزارها گذر خواهند کرد .

بر دشتها دامن میگسترند .

بر دوش نسیم بپرواز خواهند آمد .

و شما ، ای دانه های خوشبو ، سیراب خواهید شد .

روز دیگر ابرهای بارانی از دریا باز می‌گردند . »

آنگاه سوار بر اسب گشته بهمراه کاروان راه سفر در پیش گرفت.

دانه ها همچنان بامید باران بالا گرفتند . و هرگز بارانی برآنها نبارید؛ پس ازچند ماهی راه پیمایی، ناگهان، زیره دخترافسونگر کولی بیمار گشت .

و تبی سوزان تنش را فرو گداخت ؛ آنچنان که هفته‌یی نگذشته بود ، که شعله تب ناخوانده او را بچنگال مرگ افکند وآنقدر خون از

گلویش فرو ریخت که در آغوش مادر جان داد .

و جوانی و ریحانگی چون رنگ از چهره‌ی زیبایش پرید ، و همچون یادی شیرین که در آه و اشك آمیخته باشد ، خاطره‌یی دردناك برای کولیها بجای نهاد .

در واپسین لحظه های زندگی ، که جان همچون لبخند از لبانش می‌پرید ، آنچه را که تب سوزنده در او بجا گذارده بود زیبایی چشمان حیرت زده و درخشنده‌یی بود، که با نگاه تب آلود همه‌ی چهره‌ها را در ابهامی دیر پای میدید ، مژگانی سیاه و گیسوانی پریشان ، که همچون شب موج می‌زد .

کاروان غمگین کولی راه رفته را پیش گرفت وهنگامی که بانتهای کویررسیدند ، چشمانشان بدانه‌های افشانده‌ی دخترك افتاد، که‌بافسردگی بالا گرفته بود و عطر شورانگیزی بسراسر دشت می‌پراکند ، گفتی روح دخترك بعطر دلاویز غمناکی دگرگون شده است زیرا همه فریاد برآوردند :

- « زیره »

عطری که بوی ناکامی از آن برمیخاست . یکی دو میدان کاروان را پیشباز کرده و چندین فرسنگ بهمراهشان میرفت ؛ هنگامیکه دور میشدند ...

روح دختران ناکام ، یا رنگ میشود در لاله ویا عطر درگل، روح سخن نمی‌گوید ، و اگر سخن بگوید ، سخنش در حال نسیمی عطرآمیز خواهد بود .

از آن پس ، دهقانان دانه‌ها را بدگر زمین ها افشاندند و برای

آنکه بوی دلپذیر آن تباه نشود ، هیچگاهش آبی نمیدهند .
زمین راشیار میکنند ودانه‌ها را می‌افشانند و زمزمه میکنند که :
ـ « فردا ، زیره را آب خواهیم داد »
و هرروز بازگو میکنند ، زیره، بافسردگی بالا میگیرد وهمچنان تشنه بامید آب بالا میآید و ازآب خبری نیست .
دهقانان ، گاه چنین وانمود میکنند که دارند زیره را آب میدهند و فریاد میزنند که :
ـ « داریم زیره را آب میدهیم »
زیره ، دخترك افسرده و تشنه کام کویر در دامن دشتی سوزان و لب تشنه بزردی وپژمردگی شاخ وبرگی ، بهم میزند ودانه‌هایش همچون اشکهای خشك و افسرده فرو می‌ریزد .
زیره ، همچنان تشنه است ، در زمینی لب تشنه افشانده می‌شود ، تشنه جوانه می‌زند وتشنه بالا میگیرد .
آسمان را هم هیچگاه دل بحال او نمی سوزد ، گاه بدان هنگام که سپیده میدمد وصبح خوابآلود با کسالت خمیازه میکشد ، قطره‌های شبنمی بر برگهای زیره دیده می‌شود .
برخی میگویند :
ـ « این شبنم نیست ، این اشگهای زیره است که هر شب فرو می ریزد .
سرانجام زیره از تشنگی خود سیراب می شود و گاه نیز از یاد می‌برد که تشنه است .

در اندرون من خسته دل ندانم کیست ؟
که‌من خموشم‌و، او درفغان ودرغوغاست.
حافظ

همزاد

ازین پیش ما سه شاهراه بودیم .
بی هیچ نامی و بی هیچ نشانی
سه همسفر بودیم ، که یکروز بر سر یك سه راهی با یکدیگر وداع کردیم .
نخستین از ما کودکی بود ، هنگامه جوی

آن دیگر جوانی شاهزاده‌ی عشق وشعر
و سه دیگر ، پیری بود فرسوده‌ی روزگار .

هریك از ما هرسه ، راهی دیگر در پیش گرفت و قدم در راهی مجهول گذاشت ، بی‌آنکه بداند ،

سر منزل مقصود آن دوی دیگر درکجای عالمست .

راهی طولانی در درازنای سالها پیموده گشت .

کودك ، جوانی برومند و ، پرشور .

جوان ، پیری آرمیده در اندیشه های والا .

و همسفر پیر ؟

نه ، هرگز از او خبری بدست نیامد .

گفتی ، در نیمه‌های راه پیموده راهش بسر رسید .

باری، این دو باز مانده در راهی مشترك یکدیگر را دریافتند ، راهها بیکدیگر گره خورده بود و یکی گشته بود .

آن هر دو بهم پیوستند ویکی شدند، در حالتیکه هریك ازآنان چند تن دیگر بودند .

ومن ، مجموعه‌ی پریشانی ازگروهی بی شمار .

من ، جستجویی بی سرانجام درامید هرگز یافتن بودم، ازگروهی بی نهایت .

اگر دیگری بتواند خود را «من» بداند ما نمی توانیم، زیراکه ، ما ، حاصل اجتماع چندین تفرقه‌ایم ومجموعه‌ی بی‌شماری تقدیر.

اگر یکروز این گروه غمگین بترك دیار خود گویند ، واز من سفر کنند ، ازمن چه خواهد ماند ؟ آنچه ازمن بجای ماند ، نیستی است

و «نیرووانا» همان‌که می‌ماند.

همین همبستگی‌ست، که گاه ناگزیر میکند، که هریکی از این گروه خود را با دیگری وگاه با همه اشتباه کند.

روز، هرروز عرفانی با شکوه، درجبه‌ی سندسین، کلاه زربفت وگیسوان بر تافته در حالیکه ریش نقره گونش را نسیم می‌آشوبد، با چشمانی مخمور، آرام بمن نزدیك می‌شود.

و زمزمه میکند:

ـ که «معجزه‌ی بزرگ اینکه، افزون بریکی نباشی»

اگر می‌توانستم ظاهر آراسته‌ی او را همچنانکه هست بپذیرم، دامن آرامشی بدست تشویشم می‌افتاد، و نمی‌توانم و، فریاد برمی‌آورم، دیگر این فریب بس است.

دیگر این تشنگی را تماشای سرابها سیراب نمی‌کند.

ما یکنفر نیستیم، هزار نفر هم نیستیم، افزون برآنکه به‌پندار آید، در من آدمی وجود دارد، و کارها همه بی اینکه دل خواهد و، گوید و، فرماید بربودنی میرود.

بودنی بودست، و وحدت در این وجود، هرگز روی ننماید؛ تو یکی از آنهمه‌یی، پس دیگران؟ تو نیز همان به‌که در مکاشفه‌ات سرگرم باشی و، ما را بحال خود واگذاری.

همواره، نیروی خرد کننده‌یی مرا بنوشتن وامیدارد، این تنها کاریست که هرگز از ادامه‌ی آن فرسوده نمی شوم، پیوسته از بیداد نویسنده‌یی‌که روز وشبم را موقوف خود کرده است فرار میکنم، او را نه قرار است ونه آرام.

شبا هنگام ، آنگاه که شفق در غروب میروید ، خردك خردك سیاله های شب از هزاران روزن نا پیدا بدرون کلبه‌ی من می‌تراود

آرامشی شراب وار در وجودم سیر میکند ، و اندیشه‌ام را خواب برنگ شب در میآورد ، سستی شورانگیزی در روحم میدود ، و با خود میگویم :

ـ هان آسوده شدم .

اما دیری نمیگذرد که هجوم اندیشه هـای فریبنده و بـدیع ، همچون شهابهایی دور سیر و دیر میر ، گدازه هـای روشن و پرتو افکن خود را در پهنه‌ی خیالم سیر میدهد .

دیگر خواب نیست .

شبا هنگام که دیده‌ی مردم در آغوش خـواب می‌آساید بی هیچ آهنگ قلم در دستم بگردش در می‌آید . یکی از گروه ما سخن آغـاز میکند و سرگذشت خود را از زبان قلم بر پهنه‌ی نامه جاری می سازد ؛ انسان دیگری در وجود من خواب می‌بیند و من ، رؤیای او را بتحریر در میآورم .

گاهی نیز شب خـواب می‌بیند ؛ شب ، در فراخنای اندیشه‌ی من رؤیای هولناك خود را تماشا میکند .

من بارها خود را روبروی خود نشانده‌ام و از رنج توانفرسایی که که بر بیهوده می‌برم ، بحال خود اشك ریخته‌ام .

روزی چند پیش ازین کتابی بدستم افتاد ، برای فرار از نوشتن همانند کسیکه با خویشتن سر نافرمانی دارد ، همه‌ی کتابرا خـواندم ، داستان پرشور و گیرایی بود و فردای آنروز بـا دوستی همه‌ی داستانرا

بازگو کردم ، دوست من کتابرا خوانده بود ؛ هنگامیکه من افسانه‌ی حیرت انگیز کتابرا برای او میگفتم ، ابرو درهم کشید و گفت :

ـ « من کتابرا خوانده‌ام ، وآنچه را تو گفتی درآن کتاب نیست، بی هیچ گفتگو ایـن داستان از آن دیگریست وتو کتابرا نخوانده‌یی »

دوست من درست میگفت ، زیرا من حتی یك عبارت ازآن کتابرا برای او نگفته بودم ، پس داستانی که من میگفتم از کدام کتاب بود ؟

سرانجام دریافتم که بطرز حیرت‌آوری ، داستان دیگرگونه شده است ومن، برفراز هر عبارت آن ، داستانی دیگر را می‌خوانده‌ام

داستانی را که دیگری بی خبر از من در گـوش من میخوانده است .

اگر بگویم که :

من نفرین شده‌یی هستم که بجز سرگذشت خود سرگذشتی دیگر نمیدانم ، دروغ نگفته‌ام .

✩✩✩

یکروز ، داستانی راکه خود در تنهایی نوشته بودم ، برای دوستی بازگو می‌کردم ، پس ازاینکه داستان بپایانش رسید ؛ دوستم باکنجکاوی لو دهنده‌یی پرسید :

ـ « این داستانرا کی نوشته‌یی » ؟

گفتم :

ـ همین دیروز ، چگونه بود .

بی اینکه پاسخ مرا بدهد افزود :

ـ « آیا اطمینان داری که نوشته از آن دیگری نیست ؟»

ـ هرگز ، واین چه سؤالی است که میکنی ؟

گفت :

ـ « من این داستانرا سالها پیش ازاین خوانده‌ام ، اما هرچه فکر میکنم نام نویسنده وعنوان داستانش بیادم نمی‌آید »

و هرگز بیادش نیامد .

اوداستان مرا ؛ نه ـ داستان خود را ، که هرگز شباهتی باسرگذشت من نداشت ، بیاد می آورد ، هنگامی که من داستان خود را بـرای او میخواندم او نیزداستانی دیگررا بیرون از عبارتهای داستان من می‌شنید ، در حقیقت ، بجای من و داستان من ، دیگری داستانی دیگر را بگوش او میخواند .

آنوقت دانستم که همزادان من در این دنیا کم نیستند ؛ هرکسی در عالم خود مجموعه‌ی پریشانی‌ست ، همچون یك منظومـه و راه یافتن یکی در دیگری بهمان انـدازه نا ممکن است کـه سیر منظومه‌یی در منظومه‌یی .

اینان هریکی راهی دیگر هستند ، که سر در دامن دیگرمنزلی دارند ، هم راهند و هم سرمنزل ، راهی‌که سفر درآن امکان پذیر نیست ، اینست که آدمی نه میتوانـد اجتماعی باشد و نه تنها ، آنان کـه گمان می بـرند در تنهایی میتوانند بسر برد ، تنها با یك انسان خـود خلوت کرده‌اند و از وجود انسانهای دیگر خود بی خبر مانده‌اند .

او سرگذشتی بود ، شتابزده ، چون عمرگل‌دیرخند و زود میر .

کمیاب ، از آنگونه مردمی کـه از همه‌ی غمها بغمی عظیم و از همه‌ی‌آرزوها بآرزویی ناشناخته بسنده میکنند؛ غمی دارند برتر ازغمها

و آرزویی بیگانه از آرزوها .

سکوتی بود سنگین وفاخر همچون حصاری‌تسخیر ناپذیر برآشوبی در حال انفجار .

او، وجدانی بیم زده بود در پنجه‌ی استیلای سخت پیوند آرزویی هولناك ، همچون راهی سراسر مخاطره .

« در او چه میگذرد ؟ »

این پرسشی بود، که بارها دوستانش را بر دل گذشته بود ، درون مشوش و بـرون آرام و خاموش او کشوری را میمانست کـه در زنجیر قانونی هول انگیز دست و پـا می‌زند و بیم فرمانروایی خود کامه بر آن سایه‌یی از قساوت و هـراس افکنده‌است : سراسر هراس بـود و سرا پا بی خبری .

بیك چیز میاندیشید ، چیزی سخت هولناك و غـول آسا ، اقتدار این آرزوی بی سرانجام در او چندان دهشتناك بود ، کـه باز تاب آنرا بهر چند لحظه همچون برق جنونی خـرد سوز میتوانستی در آن سیمای آرام که ناگهانی را در هم فشرده میشد، مشاهده کرد .

یـا هرگز لب بخنده نگشوده بود ، یا من بیاد نمی توانستم آورد روزی را ، که از آن سیمای در هم لبخندی تراویده باشد .

کم سخن بود وبسیار اندیش ، آرامش او پرده‌یی بـود بر آشوبی هولناك ؛ که بهر دمی بیم انقلابش می رفت ، او مرا نمی شناخت ، امـا من با او از او آشنا تر بودم ، زیرا یکی از همزادان من بود .

امیدی که او را با زندگی پیوند میداد ، آرزوی از میان برداشتن کسی بود که با او بیش از همه مهربانی کرده بود .

کسی که همه‌ی وجود این مرد پرورده‌ی مهر او بود .

آنکس ، با گذشت ها و مهربانیهای بی دریغ خود او را اسیر ساخته بود ، و بدیگر سخن آزادی را در روح او بزنجیر کشیده بود .

و امروز که هر برده‌یی آزادست ، ویا برای آزادی می جنگد ؛ او حتی این آرزو را در خود نابود شده میدید .

آرزوی اینکه او نیز یکروز آزاد باشد .

کدام جنایت از این بالاتر ، که انسانی را با نقد مهربانی بنده سازند .

کسی‌که ، انسانی را بدین طریق می خرد ، عواطف او را نیز بهیچ خریده است و روحش را بخون کشیده است .

من ، هرگز نتوانستم ، که خودم باشم ، خودم همانکه مردم تصور میکنند و همانکه هست ، زیرا این «خود» بی‌نهایت بزرگوارست .

من چگونه می‌توانم او باشم، هرگاه خود را بجای «او» میگذارم، بنظر میرسد که یك هیچ را بجای همه گذاشته‌ام .

من پیوسته از این «او» و این «خود» شرمنده‌ام شرمنده‌ی اینکه چرا اشرافیت او را لکه دار کرده‌ام .

و جوانمردیش را بخون کشیده‌ام .

او ، بی اینکه اندك گناهی داشته باشد ، نامش به بدی وتبهکاری رفته است .

او فرزند یکی از خدایانست و من شکلك طنز آلودی از او هستم .

او هرگز نمیخواهد که چون من کسی همنام او باشد .

او همچون شیری درقفس پیوسته بدورترین نقطه نگاه دوخته است وهرگز از هیاهویی که من در اطرافش براه انداخته‌ام خبری ندارد .

او بزرگوارتر وخود خواه‌تر از اینست که مردم کوچکی را که من بتماشایش واداشته‌ام نگاه کند و بچیزی بگیرد .

او هرگز بدین فکر نیفتاده است که مردم بخود می بالند که سلطان وحوش را اسیر کرده‌اند .

او اسیر کبریائی خودست .

من گاه از این «خود» شرمنده‌ام .

« زین آتش نهفته که در سینه‌ی من است
خورشید شعله‌یی‌ست که در آسمان گرفت »
حافظ

افسانه‌ی نگاه

اگر نه تشنکامی تو همچون دریا بیکرانه بود .
ترا ، چه برآن داشت ، که بتماشای دریا روی ؟
برای سیر در هر عظمتی ، امیدی باید عظیم .
اگر نمی‌خواستی ناچیزی خود را احساس کنی بایك دریا تشنگی بتماشای دریا می‌رفتی .

دریغا ، که نمیدانستی همواره آب بیشتر از تشنگی تو وجود دارد .

و هستند مردمی که بیش از همه‌ی آبها تشنه کامند .

تو گاه آنچنان بالا میروی که می‌بایست با دورنگرهای اختری از فراز کهکشانها بجستجویت برخاست .

و گاه چنان فرود میآیی که از پشت ریزبین نیز دیدن محال می نماید .

این دو گانگی ترا در چه جهنم هولناکی می سوزاند و در روحت چه دوزخهای حیرت انگیزی دهان‌گشوده است !

و من بکیفر گناهی که هرگز نکرده‌ام بایستی در کنار تو و دور از تو بسوزم .

بیم آنکه روزی ترا از دست میدهم چندان مرا آشفته خاطر نمی‌دارد ، که عشق ترا باید از سر بدر کنم .

من از دست آلودن بخون احساسی که از تو در روحم نشسته است بیمناکم .

هفته‌ها میرود که ترا همچون شادی از زندگی من ربوده‌اند :

زمین و آسمان همدست شدند تا ترا از من جداکردند .

تو همچون قالیهای ابریشمین کشورت بدسترنج دختران بینوا میمانستی ، در زیبایی توفقر و نجابت، شرم و اشرافیت بهم آمیخته بود.

و ، در موج رنگهای تو ، جلوه‌یی از خون سر انگشتان کوچك و ناتوان دختران یتیم بچشم می خورد ، و در نقشهای بدیعت نوایی سر در گم ، همچون نواهای یك موسیقی سرگردان و ساکن موج میزند .

اکنون زیبایی‌ات بغروب آفتاب در نخستین روزهای پاییز می‌ماند، هم دلکش است و هم غم انگیز ، در حسن افول گرفته‌ی تو ، موجی از اندوه و انتظار شناورست .

تو ، از فرازرنگهای بهاری به نشیب خزان رهسپاری و بهار عمر همچون آفتاب در افق زیبایی‌ات فرو می نشیند .

با اینهمه نمی خواهی مهربان باشی شاید می‌اندیشی ، که دیگر بار آفتاب طلوع خواهد کرد .

گیرم که هرگز صبح جوانی برچهره‌ات لبخند نزند .

آنانکه برمرگ حماسه‌گریه سرمیکنند، برانسانی‌که‌در وجودشان می‌میرد میگریند ، اینان بر گور آرزو های خویش نشسته و سوگواری میکنند .

حماسه اینکه هنوز، دراینچنین روزگاری زنده‌ام وزندگی میکنم، چشمی دارم که زیبایی را در هجوم زشتی‌ها می بیند .

هرکسی بدان نمی ارزد که خود را میفروشد ، زیرا اگر گوهری را به بهای سنگریزه بفروشند ، از بهای گوهر نکاسته‌اند .

در اینکه من گوهری هستم گرانبها تردیدی نمی ماند .

با اینهمه تو مرا باهر قیمتی که میخواهی بفروش .

بهای هرکس بدان اندازه هست کـه هست . تو بدان ارزی که ارزی .

با اینکه میدانم تماشای آسمان بلند نظری میآورد ، و میدانم که این آیینه‌ی سحر انگیز تصویر ابـدیت را در کهکشانهـایش جلوه‌گر میسازد .

دل من بدین دور نمای بی آغازی و بی فرجامی هرگز بسنده نمیکند .

و بار چنین خرد انگاری را از سپهر برنمی تابد .

چه‌ازاین «هرگزی» تا «هیچگاهی» برای‌من راهی است بدرازنای « هرگز »

من چرا خویشتن را برخویش‌تباه سازم، آنانکه دراین هنگامه‌ی هنگامسوز عمری را سپری میکنند ، ناچیزی خود را اندازه میگیرند ، هیچ «بتماشای» «همه» بر می خیزد .

این فرمان دل هرگز خرسند من است تا فرمان بودنی برچه رود.

نه کودکانه تیری پرتابی رها کردم ، که آزمون را امروز درخاك سرنگون بینم ونه زبان ستودن تیراندازان چالاك را داشتم .

نگریستم و نگریستم ، تا سرانجام نشانه ها را کمین گرفتم ، هر ناوکی نیکتر از پیش پرگشود ، ودر آماجگه نشست .

در اینکه من کمانگیری چابکدست بودم سخن نمی‌ماند .

زیرا پیکان هر تیر مرا آبی بود از جویبار صاعقه و پر عقابی که در سوفار پیکان‌گیر من بخود میلرزید .

بهر لرزشی درنگ ناپذیر ، دست و بازوی تیرانداز را آفرینی بـود .

دریغا، با اینهمه از هرنشانه‌یی‌بجای ناله، شورخندی برمیخاست.

بازوان تیرافکن از هنر فرو ماند .

زیرا در پشت آماجگه قلبی نمی تپید ، خونی نمی چکید و رگی نمی‌گسست .

زیرا ، در آن جویبار نیلی رنگ ، زندگی را گردشی نبود .
و این هنر هرچند نمایان را از مردم دوکس میدید .
آن دو تماشاگر ، دیدگان من بودند .
بجز من، همه ستایندگان مرگند، در هیچ چشمی زندگی، زندگی نمیکند .
زندگی ، نمی بیند
و زندگی ، نمی‌اندیشد .
همه بودنی‌اند، من سنگریزه هایی را با نامهایی چند می‌شناسم ، اما آدمیانی را بدین نامها ، هرگز !
شگفت نیست اگر ما را رشدی برتر است زیرا درختان جنگلی، تا بخواهند ، از میان سایه‌ها سر برآورند ، و از چشمه‌ی آفتاب جامی درکشند .
افزون تر از هردرختی بالا میگیرند .
بگذشته سفر کردم .
میوه‌یی ناچیده نمانده بود .
بآینده نگریستم .
زمین را برای نهالهای ناکشته‌ی میوه‌های ناشناخته
آماده نیافتم
درسرزمین‌های مه آلودآینده ، زمین باکره‌یی تشنه‌ی بارور شدن ندیدم .
و من ، بوته‌های شکوفه خیز شعرم را از بیم خشکیدن .
در زمین آماده‌ی حال فرو نشاندم و به پیشباز آینده شتافتم .

باشد که روزی از این گلها دامنی پر کنم ره آورد سفرها را .

من سر ویرانی ندارم وهیچ بنایی را ویران نمیخواهم ، آنانکه ویران میکنند تنها می‌توانند ویرانگر باشند .

میخواهم قصری بسازم سرفراز ، قصری که آفتاب از دیوارهایش بگذرد، ومن‌میزبان آفتاب‌باشم، برکه‌های‌خانه‌ی من ازچشمه‌ی خورشید لبریز خواهد شد .

درختانم از جویبار خورشید سیراب خواهند گشت ، و هر بامداد ساغری سرشار ازآفتاب درخواهم کشید .

من از تاکستان کهکشانها خوشه‌ی پروین را دست چین کردم ، و از آن شرابی بروشنی پرتو سپیده دمان گرفتم ، تا بیاد تو آنرا بنوشم .

تنهایی ، این هولناکترین بیابانی‌ست که آدمی را بسوی جمعیت میکشاند . او برای اینکه گریبان خود را از چنگ تنهایی رها سازد . برای فرار از بیابانی که در روحش تا بیکرانگی دامن گسترده است ، برای فرار از خود ، خودی‌که سرشار از تنهایی‌ست خانه میسازد وجامعه را بنا می‌نهد .

آنها تنها همدم خود میباشند . و مونسی نزدیکتر از خود ندارند و روی همین واقعیت است که می‌توانند تنها بمانند و تنها زندگی کنند.

من خود را به بهایی‌که تو مرا خریده باشی بتو فروختم ، مهم‌نبود که من بچه می‌ارزیدم بلکه مهم آن بود ، که تو مرا خریده باشی .

آنان که توانسته‌اند ، تنها زندگی کنند ، توانسته‌اند با خاطره‌ی جامعه ، جمعیت خاطری داشته باشند و این توانایی همه کس را میسر نیست .

من همچون ستاره‌یی در خویشتن طلوع کـردم ، و روزی نیز در محور نا پیدای خود غروب خواهم کرد .

چه آزادند نسیم هایی که بهر بامداد از دامنه‌ی کوه برمی‌خیزند. برهرگلی می‌چمند : گیسوان دختران رابی پروا نوازش میدهند، و بر هرجا که بخواهند سرمیکشند .

چه آزادند کبوترانی که بردوش نسیم در پروازند .

چه آرامشی در پرواز پروانه هایی است که بنرمی ، برفراز گلها می‌چمند ، بالا میگیرند و فرود می‌آیند .

چه دلپذیرست تماشای گلها، شنیدن‌آواز ها ، برای آنان که دلی شادمان دارند .

جوانی ، شراب ، رقص وسرمستی ، در زیر بارگاه باشکوه وگوهر نشان شب چقدر دلپذیرست .

چه آزادند آنانکه دلی درگرو عشقی بی سرانجام ندارند .

و چه خوشبختند آنان ، که هرگز عشقی در دل ندارند .

شنیدم که برای همیشه میروی و هرگز باز نمیگردی

چه دردناکست وقتی‌که برای دل خود خبری شادی‌انگیز نداریم.

در رگهای من بجای خون ، زندگی جریان دارد .

زندگی بصورت کلمات ، اوزان و آهنگها ، در وجـودم گـردش میکند .

من بخون خود زنده نیستم .

من بسخنم زنده‌ام .

ای دل ، اینچنین بی‌تابانه در سینه‌ام پر نزن

ای شگفت آوای محزون ، از این بیش پر و بـال بدیواره قفس مکوب .

اگر نه به‌بهای خون هزاران احساس تمام میشد ، هرگز اسارت ترا بر نمی‌تافتم .

این کودکان نیز همچون تو بی گناهند ، و بـا آزادی تو آنـان خواهند مرد .

ای دل من ، از این بیش بی‌تابی سزاوار نیست .
آرام ، و آرام ، دل من آرامتر
تو دردهای بزرگتری را باید تحمل کنی
ای اشك ، اینهمه در پشت چشمانم ، بانتظار منشین .
ترا روزی، بر غمی بزرگترخواهم افشاند.

تو ای شکوفه های آرزوی من همان به که در پرده‌ی بهار پنهان مانی .

آخر مگر نه اینکه هر غنچه‌یی کـه شکفته گردد ، بزودی پرپر میشود.

هر روز صبح پیشاپیش طلوع خورشید ، از گریبان سحر
روی دیوار نزدیك آن درخت سرو
آن پری شاهرخ ، برای جفتش نغمه سرایی میکند .

می‌بینی چـه آرامشی در نغمه‌ی او وجود دارد ، زیـرا نغمه‌اش نوای محبت است ، و آن آرامش را هیچ نوایی ، از پـرده‌ی هیچ سازی بر نتواند آورد .

شب را نمیدانم اما هرچه هست محبوبم، درآغوش آن‌ترا مهربان‌تر می‌بینم .

اندوه چیست نمیدانم، اما هرچه هست، یادگار تست در دل من زندگی ؟ و آن چیست ، نمیدانم ، اما هرچه هست ، محبوب من، آنرا برای تو دوست میدارم .

اگر ترا گفتند که میتوان ستاره‌ی ناهید را نگین انگشتری ساخت .

بپذیر .
اگر گفتند خورشید از گریبان مغرب طلوع خواهد کرد.
چنان‌گیر .
اگرگفتند که دریای اعظم را میتوان در ساغری کوچك گنجانید
براست دار.
هر چیزی را باور کن.
هر افسانه‌یی را و هر دروغی را.
اما اگر ترا ای پیش ازاین امید من، بگویند :
ـ که هرگز در دل من ، برای عشق تو جایی توان یافت .
زنهار تا باور نکنی

☆☆☆

تو ای صبحدم که از گریبان خود چراغ خورشید را افروختی .
بجزاینکه بر پریشانی و درد من لبخند زنی ، چه ارمغانی بهمراه آوردی ؟

تو ای شب ، که با هزاران چشم رخشنده برزمین سایه میافکنی

بجز آنکه بـرای من آبستن هزاران رنج و سیه روزی باشی ،
کدامین آرامش را نثار من کردی

احساس در سایه‌ی قلم رنگ می‌بازد .

آیا بیش ازاین میتوان روح خود را درپیش چشم دیگران برهنه
ساخت ؟

ما هنوز همانند مردم دیگر درمانده‌ی تقدیر نبودیم
در وجود ما زندگی عظیمی موج میزد .
ما همان بودیم که خدا خواسته بود .
همچون طبیعت ، همچون دریا ، همچون گیاه ، همچون آدمی و
نه همچون فرشته

(بهره برگرفتن ازآنچه هست) آنچه را که خدا خواسته بود
و (محروم ماندن) آنچه را که آدمی برای خـود خواست ، این
ترس را عقل نارسا در او نهاد .

کمال گل در آنست که گل باشد و نه گوهر
و کمال آدمی در اینکه آدمی باشد و نه فرشته

شخصیت محمد یعنی مثل افلاطونی گروهی عظیم از بشریت .

تو، ای من ، هنگامیکه واپس بنگری چه‌چیز بجز گورستانی از
عاطفه‌های بی‌گناه در گذشته‌ات خواهی دید .

در من ، آنچنان دریای خروشانی از زندگی موج میزند
که از تماشای بی‌کرانگی آن دچار حیرت میشوم .

در من بهاری خیمه زده است، که عالمی را میتواند سرسبز وخرم
سازد ؛ و بیابان‌های زندگی سوز را بارور سازد .

هیچ چیز عالم برای من ، از من شگفت انگیزتر نیست .

تو ای آدمی بکوش تا از زندگی بهره برگیری ، و بدان که در انبوه محنتها ، حقیقتی وجود دارد بنام «لذت» آیا چگونه پذیرفتنی است که درد و اندوه باشد ولذت نباشد ؟

تو نفس گرم ، طپش دل ، بوسه های مستی آور و گرمی آغوش دختری را با نام لذت بارها احساس کرده‌یی،آنگاه چگونه میتوانی‌آنرا انکار کنی .

لذت آسمانی ترین و شورانگیز ترین هنگام است در هنگامه‌ی سرد و کشنده‌ی غمها .

من بارها افسونگری و نوای جادویی این فرشته را ، در نگاه ، لبخند وعشوه‌ی زیبا رویان شنیده‌ام و دیده‌ام .

نگاه از تمنا لبریز ، بوسه های گرم و دلپذیر ، در آن هنگام‌که فرمان لذت بروجود دو دلداده جاری‌ست، سیر زمان درابری از بی‌خبری، همچون شرابی مستی‌آور ، در گلویشان فرو می‌ریزد .

در این هنگام نه عاشق و نه معشوق ، بلکه انسانی دیگرست که می‌شتابد ، تا قدم در پهنه‌ی زندگی نهد .

او از پشت پرده‌ی عشق ، وکشش هوس ، عشوه‌گری میکند .

و همچنان صفی طولانی بدرازنای قرنها ، در آنسوی این پرده انتظار میکشد .

اوست که درنگاه زیبارویان افسونگری میکند و اوست‌که بازبان بوسه فریاد می‌زند ، ناله برمیآورد .

اوست ، که در چهره‌ی دختران زیبا و جاذبه‌ی اندام ماهرویان

نغمه سر میکند.

این نغمه را روح تو می‌شنود، اما گوش‌تو، هرگز.

لذت آفریننده است، از چشم عاشقان چون اشك می چکد، سرودهای جاودانی شاعران می‌شود، زیبایی وکام ومستی میگردد، زندگی می‌بخشد و فراموشی میآورد.

انسانی دیگر ازفراز تمناها، ازموج زیبایی‌ها خودنمایی میکند. تا دوتن دلداده یکدیگر را تنگ در آغوش بگیرند.

تلاش دلپذیری که در همآغوشی دو دلداده جریان دارد، تلاش انسانی دیگرست، که بیاری همه‌ی نیروهای نهفته‌ی عالم، میخواهد صورت بندد وگام در پهنه‌ی هستی‌گذارد، و اینجاست‌که پس ازکامروایی، پنداری‌که زمان نیز در رؤیایی شورانگیز فرو می‌رود، هستی درخستگی لذتبخش یك همآغوشی می‌آرمد.

مهم آن نیست که در مسیر زندگی کسی چقدر رنج می‌برد، بلکه مهم آنست که بتواند از همان درد ها لذت برگیرد.

کیستند این سرگشتگان، که نه در بیداری قرار دارند و نه در خواب آسایش؟

کیستند اینان که لحظه‌ها را همچون قطره های زهر در کام جان فرو می‌ریزند؟

خوابشان پریشان و رؤیایشان آشفته، و می‌پندارند که‌هم اینانند که دردها را احساس می‌کنند، وبدین احساس بخود مي بالند.

چنین در افسانه‌ها آمده است:

آنروز که آدمی را از بهشت بیرون راندند، او از میوه های

افسانه‌یی آنجا دانه‌یی چید ، و هنگامیکه در زمین قرار گرفت از تخمیر آن شرابی ساخت ودر پای تاك بن بریخت

و جرعه‌یی چند زن را نوشانید، نام این باده‌ی جادویی لذت بود.

ترا ای دختر زیبا نگاه نام نهادند ، زیرا جویبار طلایی آنهمه زیبایی ، از موج نگاه تو سرچشمه گرفت .

ترا نگاه نامیدند

زیرا نخستین بار دو نگاه ناشناس، با اشتیاقی ملتهب، دریکدیگر آمیخت و نطفه‌ی تو بسته شد .

تو ، ای دختر افسونگر زاده‌ی عشقی بیرون از حدود آیین بودی

ترا نگاه نامیدند :

زیرا ، همچون نگاه خیال انگیز و دلفریبی

نخستین بار نگاه ناز افشان مادرت که دختری افسونگر بود ، با نگاه مردی در هم آمیخت و تو از آمیزش دو نگاه سوزان دیده برجهان گشودی

تو همچون نوایی آسمانی در پرده‌ی نگاه مادر و پدرت که بیك نگاه طولانی و مشتاق دلدادند و جان گرفتند ، جلوه‌گری کردی ، تاآن دو نگاه ، که چونان دو آغوش اشتیاق بود نزدیك ونزدیکتر شدند

نفسها در یکدیگر آمیخت و دو آغوش در آغوش شب بازگشت و تنگ یکدیگر را در برکشید .

و تو ، در جریان حالتی شورانگیز تر از مستی ، در هنگامیکه

ناگهان ، یکی از لحظه ها ، از سیر باز می‌ماند ، در فاصله‌یی که قلب دختری سرود حیات را سر میداد ، جای گرفتی

و اراده در آغوش یك شتابزدگی آمیخته با بیم رسوایی، نیمی از یکسو و نیم دیگر از سوی دیگر صورت ترا نقش بست .

من آخرین نگاه مادرت را ، که در شعله‌ی حسرت می سوخت و در چهره‌ی تو می نگریست بیاد میآورم .

نگاه تو همچون نخستین شعاع سپیده‌یی که از افق مشرق بتابد ، بجهان باز شد و نگاه مادرت همانند آخرین فروغ شفق خاموش گشت.

تو ای نگاه افسونگر ، زاده‌ی تنها عشق ، تنها جوانی دختری بودی ، که با طلوع تو ، آفتاب عمر او غروب کرد .

دردیست در دلم ، که‌گر از پیش‌آب چشم
بر گیرم آستین ، بـرود تـا بـدامنم
« سعدی »

حماسه‌ی شاعر *

تو در پرتو کدامین اختر نقش گرفتی
کدامین اختر شوم
که درد تو، ازآن تست ، گیرم دیگری را دل بحالت نسوخت

* : این قسمت بقلم من در مقدمهٔ کتاب گلبانك آمده است .

و درد دیگری نیز، درد همه‌ی عالم
گیرم عالمی از درد تو بی‌خبر بود
درد قرن تو ، درد قرنهای گذشته و درد آنچه آینده
گیرم نه درگذشته بودی ، و نه آینده را دیدی
درد تو از آن تست و درد عالمی نیز
درد نخستین ؟ نه ـ گیرم بسیار هم رنجزاست
اما آن دیگری ، چندان گرانست و بی‌کرانه
که هرچه بیش میگردی درآن میان درد خود را نمی‌یابی
این درد !
همانکه حماسه‌ی شگرف تو ازآن بارور می‌شود
و ترا در برابر حماسه‌ی ابدیت مشعل جاوید بدست می‌دهد
گیرم که خود گوشه‌یی کوچك از ابدیتی
غم همسایه‌ی بی‌نوایت
گیرم تو نیز چنویی
غم شهر و دیارت
گیرم کسی ترا نشناخت
غم کشورت ایران و غم آسیای کهن
غم کودك ویتنامی در آنسوی کشورهند و اینسوی مرزهای چین
گیرم کودك تو نیست
آن کودك ، که با چشمهای حیرت زده بر کشته‌ی پدر و برادر
می‌بیند.

و نمیداند ستم چیست اما آنرا می‌بیند
گیرم که نمی‌داند .
همه‌ی غمها از آن تست گیرم غم تو ازآن دیگری نیست
تو وارث همه‌ی غمهای عالمی از شرق گرفته تا آنسوی غرب
گیرم از غرب تا شرق هیچ ماجرای شادی‌انگیزی برای
تو نیست

شکست هرکس ، شکست تست
اما اگر پیروز شد ، ترا از پیروزی او چه بهره‌یی‌ست
گیرم که نیست
آتش از سوی دیگر عالم سر میکشد ، چرا شراره هایش از دل
تو بر می‌خیزد
گیرم آنجا خانه‌ی تو نیست .
تیره روزی همه‌ی بی‌نوایان بتو وابسته است، بی‌اینکه در شادی
هیچ توانگر کامکاری شریك باشی
تو خود را مسؤل همه‌ی تیره روزی‌های نسل آدمی میدانی
گیرم کسی را به تیره بختی تو نظری نیست
تو در سیه‌بختی همه‌ی تیره روزان شریکی، بی‌اینکه ازخوشبختی
مردم سعادتمند چیزی نصیب تو افتد .
تو، هرگز فرصت‌آنرا نیافتی که با شادمان ساختن دلی، لحظه‌یی
در شادی او سهیم گردی
تو نتوانستی ، خواستی و نتوانستی
غم همه‌ی عالم از آن تست ، و شادی همه عالم از تو

زیرا یکنفر می‌توانست گذشت داشته باشد اما همه نمیتوانند .
بدان هنگام که دهقان ویتنامی ، دزدان یغماگر دریایی را در نبردهای حماسی خود بزانو در می‌آورد .

تو ، در این پیروزی کمترین سهمی نداری
تو سر افکنده‌ی جنایات بشری
آیا تو با طلوع کدامین ستاره‌ی شوم دیده برجهان گشودی .

شکار آهو

آفتاب در دامنه‌ی سر سبز سیاه کوه ، همچون آبشاری زرین به نیمه‌ی غربی افق فرو می‌ریخت

و دشت در امواج گلگون شفق فرو می‌نشست ، تا آن هنگام همراهان ما بیش از چند کبک را شکار نکرده بودند ؛ و از اینکه شکار چشم گیری بدستشان نیفتاده بود خسته و دلگیر بنظر میرسیدند .

آفتاب رفته رفته بمغرب نزدیك میشد و با ابرهای خونین در هم می آمیخت. ناگهان از دور گردی برخاست و در میان گـرد یك گلهی آهو پیدا شد، که بسوی چشمه برای آبشخور فرود میآمدند.

هشت برهی آهو، که بتازگی پا گرفته بودند، چهار پنج ماده آهو و یك آهوی نر، با شاخهای ظریف و شکم سفید، که پیشاپیش گله در حرکت بود و گاه گله را دور میزد و آنها را که باز پس مانده بودند به پیش میراند.

گله همچون گروه پریان سرازیر درهی باختری می شد، از تماشای این پیشآمد، شکارچیان خسته نیرویی گرفتند.

من و دو تن از همراهان با جیپ سر راه را از زاویهی مقابل بر خانوادهی آهو گرفتیم.

آفتاب یك نیمه در پشت کوه فرو نشسته بود، گویی تاب تماشای ایـن صحنه را نداشت و شب از گوشهی دیگر دامن سیاه خود را بر کوه و دره فرو میگسترد.

پیش از اینکه چراغهای پر نور و سر و صدای اتومبیل بتواندگله را غافلگیر کند، آهوی نر خطر را احساس کرد، لحظهیی اطراف را نگریست و موقعیت را با حس غریزی خود سنجید. آنگاه گله را دوری زد و از طرف چپ آنرا بحرکت درآورد، اما پیش ازاینکه بتواند،خود را بکوه رساند، جیپ دیگری راه بر او فرو بست.

ناگهان در لحظهیی پیش ازاینکه تفنگها نشانهگیری کنند، آهو بـا شتاب از تیر رس سرنشینان جیپ گله را دور کرد و همچون ابـری پر شتاب گله را بسوی دشت پیشراند. وهمراهان ما از دو طرف میدان

فرا راه را بر او بستند.

آهوی نر لختی سر را بالا گرفت و باردیگر با هوش غریزی‌خود، خطر را وارسی کرد، پس یکی دو دور گله را، در حالیکه میکوشید پراکنده نسازد با شتاب گردش کرد و آهو بره‌ها را در حلقه‌ی تسلط‌خود جمع ساخت.

شب کم کم دشت را فرا میگرفت، گویی طبیعت بیاری کودکان خود تلاش میکند.

دایره‌ی محاصره هر دم تنگتر می‌شد، ناچار آهوی نر خود را بشتاب در تیر رس شکارچیان قرار داد و گله را از سوی دیگر روانه‌ی دره ساخت، همه‌ی اینکارها در لحظه‌یی اتفاق افتاد که هنوز شکارچیان ناگاه گیر شدن خود را نمی‌توانستند باور کنند، و از آن پیشتر که بتوانند سر راه برگله بگیرند موقعیت را از دست دادند.

آهوی نر در فاصله‌ی دویست قدمی اتومبیل ایستاد، جیپ‌ها بآرامی پیش آمدند، دوست من تفنگش را روی دست آورد و نشانه رفت، اما من مانع تیراندازی او شدم.

تا بدو قدمی آهو رسیدیم.

همگی از اتومبیل‌ها پیاده شدیم، و بطرف آهو رفتیم، حیوان همچنان تسلیم‌وار ایستاده بود، او جان خود را برای گله‌اش بخطرافکنده بود و نزدیك بدو ساعت این تلاش بطول انجامیده بود، آهسته نوازشش کردیم، حیوان از خستگی نفس نفس میزد و قلب کوچکش در سینه می‌تپید؛ بسختی بر روی پاهای ظریف خود قرار داشت.

ازتماشای این منظره همه‌ی ما برقت‌آمده بودیم. چنانکه همگی

موافقت کردند ، تا آزادش بگذارند .

اورا رها کردیم و برای بازگشتن سوار شدیم، چون اندکی فاصله گرفتیم، ناگاه متوجه شدیم که حیوان همچنان ایستاده است و ما را برسم حقشناسی می‌نگرد .

من باشاره دست او را فرا خواندم ، ناگهان در میان حیرت ما آهو خود را با شتاب بمن رسانید ؛ اشکی از چشم من فرو چکید و بار دیگر نوازشش کردم و واداشتم که بسوی شب خفتگاه خود باز گردد .

اندکی مرا بویید و روانه‌ی دره شد .

دو روز بعد دسته‌یی دیگر از صیادان او را با چهار پنج بره آهو شکار کرده بودند . حیوان بی‌گناه از آنان نیز چشم مهر و یاری داشت، او اغفال گذشت ما شده بود و ناچار جان خود و کودکانش را بر سراین پاکدلی گذاشته بود .

اگر چه گرد برانگیختی زهستی من
غباری از من خاکی بدامنت مرساد :

حافظ

در دایره‌ی تقدیر

او بخت دودمان ما بود

هنگامیکه برای همیشه چشم ازجهان فرو پوشید ؛ دودمان ما نیز پریشان گشت .

او چراغ خاندان ما بود .

شبهای ما را روشن ساخت ، آنگاه از تابش فرو ماند .

او بهار زندگی ما بود .

زندگی ما را سرشار از عطرها، رنگها و نغمه ها کرد ، آنگاه از زندگی رخت بربست

و ازآن پس در دودمان ما نه شادی ماند و نه روشنی ، نه‌امید ماند و نه خرمی

تا آنگاه که زندگی در لبخند او نغمه سرمیکرد ، زمین وآسمان بر چهره‌ی ما لبخند می زد

او زندگی ما بود

تا او بود ، همه چیز زنده بود ، از در و دیوار سرور و نشاط می‌ریخت .

زندگی او درخاندان ما ، لبخند گلی بود، که ناگهان همه جا را از عطر شادی سرشار کرد .

و همچون شکرخند گل دیر نپایید و زود پرپرشد .

من افزون بردهسال نداشتم و او شانزده ساله بود .

وسالها میگذرد که او دختریست شانزده ساله ، اما من...

ظریف بود و ناپایدار، چندان که درآب و هوای روزگار، جایی برای او نبود .

و لطیف تر از اینکه جوان نمیرد .

او رؤیایی بودکه برای روزی چند ، از عالم رنگین خوابها ، قدم در جهان ما گذاشته بود .

دیری نپایید و از چشم دودمان ما همچون خوابی خوش پرید .

وهمچون یادی شیرین در یادها بماند .

او ازجهان خوابها، افسانه‌یی بودکه‌چندی بجهان ماسفر کرد. پس بعالم رؤیایی افسانه‌ها بازگشت .

از آن هنگام که نخستین لبخند برلبهای او شکفت ، باآوازهای خود ، در عالم ما سرود زندگی را بنواخت

و زندگی ما را همچون دامن آفتاب بنور و گرمی دیگرگون ساخت

و چون چشم فرو بست همه چیز بسردی گرایید و همه چیز فرو افسرد ، و روز بسایه های شب خزید .

او آفتاب بود

و همچون آفتاب زندگی بخشید

در سیمای رؤیاگونش غم و شادی همانند غروب آفتاب دست در آغوش داشت .

همه‌ی کارهای او آخرین بود

همچون آخرین لبخند روز ، همچون آخرین انسان ، آخرین دختر ، آخرین عشق و پس از او

همه چیز اولین شد

او یك حقیقت بود ، لطیف و آسمانی ، و ناگزیر همچون حقیقت دیر نپایید

او یك خواب خوش بود ، خواب و دیگر هیچ که یکچند در چشم دودمان ما بیارمید ، وپس از آن از دیده‌ی ما پروازکرد .

او چشم دودمان ما بود .

تا او می‌توانست به بیند، جهان بچشم ما زیبا بود، زیبا همچون زیبایی.

او زیبایی بود.

و چندی برعالم چشم گشود؛ پس چون چشم بخت ما فروخفت

من هنوز کودك بودم، که او همچون گل پرپر شد و بر خاك ریخت.

من‌جوان شدم و رفته رفته بآستانه‌ی پیری قدم‌نهادم، اما اوهمچنان جوان بماند زیرا در جوانی مرد، زیرا زمان برمرگ نمی‌گذرد.

او نخست، یك لبخند بود، آنگاه که دل درگرو عشق نهاد اشك و لبخند شد، وپس آن همه اشك،

و لبخند؟ هرگز ....

او همچون اشکی از چشم دودمان ما فرو چکید.

یکروز از پدر شنید که:

- «نباید با آن جوان هرزه عروسی کند، نباید و من چنین خواسته‌ام»

سخنی نگفت، زیرا می‌بایست حرفی بالای خواسته‌ی پدر نگوید.

و خاموش در پیش چشمان ما پایان گرفت

پایان گرفت مثل یك افسانه‌ی شورانگیز اما کوتاه

نه سخنی گفت، ونه شکوه‌یی برلب راند، نه اشکی ریخت و نه آهی کشید.

و همچون اشکی ازچشم زمانه فرو ریخت

همچون آهی از لب روزگار برآمد

همچون سخنی پایان گرفت
و همچون شکوه‌یی در دل گریست
درد او ، بشکوه و عظمت خاموشی بود ، پس خاموش بمرد
و اندوهش به بیکرانگی شب .
و همچون شمع بخاموشی تابید ، سرکشید و بپایان رسید .
و من پس‌از بیست سال قلم را بمرگ او میگریانم ، و این سخنان
اشك برادریست در مرگ خواهری .

آنشب و دیگر هیچ

آنشب [1] من بخوابی عمیق فرو رفته بودم ، و نمیدانم چقدر از شب گذشته بود ، برای مردمی کـه زندگی پریشانی همچون زندگی ما دارند تنها چیزی که بحساب نمی‌آید وقت و اهمیت آنست .

احساس سر و صدای مستانـه‌یی در رؤیای خسته‌ی من گذشت ،

---

(۱) این داستان از میان یادداشتهای دختری ناشناس انتخاب شد .

دانستم که آن دو مرد ، که در نیمه های بعض شبها پس از مستی شبانه بسراغ ما « مادر و خواهر بزرگم » میآیند ، امشب هم آمده‌اند .

از نظر ظاهر مردمی اشرافی و از طبقه‌ی بالای اجتماع بودند ، آنانکه خود را فوق اخلاق و قرارداد های اجتماعی می‌بینند، با اینکه فقر باطنی آنان از رفتار و گفتارشان بخوبی احساس می‌شد ؛ همه‌ی مردم را زرخرید خود میخواندند .

با اینهمه یکی از آنان خود را شیفته من نشان میداد ؛ و من در حالتی بودم که این شیفتگی و فریفتگی را نمی‌توانستم درك کنم . زیرا بیش از چهارده سال ازعمرم نمی‌گذشت، یکدختر که تازه قدم به‌محیط دبیرستان گذاشته است .

من هنوز میان بوسه‌ی نوازش و هوس فرقی نمیدانستم . لب داغ می‌زده‌یی روی لبهایم نشست ، و دستی حریص در سینه‌ام دوید، هراسان ببدار شدم؛ مثل کسی که پس از یك بیهوشی طولانی ناگهان بخودآمده و چشم در خانه‌ی بیگانه‌یی گشوده است ؛ خود را در عالمی بیرون از عالم یك دختر بچه‌ی چشم و گوش بسته یافتم ؛ بوسه‌ی آن مرد ، چشم مرا بجهان دیگری باز کرد .

سرم همچنان تاب میخورد ، موهایم آشفته ، و چشمانم حیرت‌زده بود .

مادرم با صدای پر کششی گفت :

ـ « طفلکی خواب بود ، آه عزیزم ...

و التماسی مضطرب در صدایش لرزید ؛ اما من بیدار شده بودم . زیرا ، مرد اصراری داشت که من بیدار شوم ، او بظاهر با من

کاری نداشت ، فقط میخواست که من در پهلویش بنشینم .

چه زندگی رقت‌انگیزی بود ، چه زندگی دردناکی ...

ناگهان صدای شمرده‌ی آرامی، از گوشه‌ی دیگر بلند شد، صدا، مثل یك رؤیا بود ، که بشیرینترین قسمت خود رسیده است گـرم و خوابگون بود ، صدایی نه از این عالم بلکه از عالم آهنگها و نواهای آسمانی، شاید این صدای خیال‌انگیز از این نظر جالب مینمود، که من ناگهان عالم کودکی را در یك لحظه‌ی جادویی پشت سر گذاشته بودم شاید در این عالم ناشناخته هر چیز ناشناخته‌یی برایم دلپذیر بود .

صدایی بود بیگانه و گرفته، تب‌آلود و جادویی: دانستم که‌امشب یکنفر بآنان افزوده شده است .

ـ اما این بیگانه

چشمم بگـردش افتاد ، مرد پشتش بطرف من بود ، آن دو نفر هرچه از زیبایی ، ملاحت و معصومیت من تعریف کردند ، او همچنان بی‌اعتنا بود .

او حتی زحمت نگاه کردن را ، بخود نمی‌داد .

آهسته از تختخوابم بزیرآمدم و مرد اولی آغـوش گشود و مرا روی صندلی گذاشت، و در همین فاصله احساس کردم که‌مرد، مرا بسینه فشرد

میخواستم بیگانه را بشناسم ، و او همچنـان بسایه‌یی که روی دیوار مقابلش میرقصید چشم دوخته بود ، او در تخیلی شیریـن فرو رفته بود ، و بهیچ قیمت نمیخواست این عالم رؤیایی را عوض کرده باشد، او یك تخیل شیرین و رؤیایی بود .

یك لحظه‌ی بعد مشروب و شیرینی روی میز چیده شد. بیگانه همچنان خاموش بود.

سرانجام، من بصحبت درآمدم، و هرگز تا آنوقت سخنی نگفته بودم، زیرا می‌بایست بیش ازدو سه کلمه‌آنهم در هنگام ضرورت نگویم؛ اما حس میکردم که چیزی مرا وامیدارد که این بیگانه‌را بشناسم، یك نیاز درونی باو پیدا کرده بودم و ناچار گفتم:

ـ مثل اینکه آقای ...

و دیگر حرفی نزدم

بیگانه در حالیکه گیلاسش را سر میکشید از زیر بازو نگاهی بمن افکند و بلافاصله مشروب را بالا رفت.

اندام و چهره‌ی مرد خیلی تکیده بود، چشمش برق میزد، بیگانه چشمانی درخشان داشت؛ درخشش نگاه اویاد یك‌خواب شیرین وفراموش شده را در خیال من زنده کرد، در حالیکه خواب بیادم نیامد.

در چهره و اندام او یك آشنایی با زندگی ما بچشم میخورد. فکر کردم که او یکی از اشیاء بدبخت زندگی ماست، یك چیز که از زندگی ما کم شده است، او یك اشرافیت باطنی بود در پرده‌ی فقر و سیه روزی، بیگانه خیلی آشنا بنظر می‌آمد، دلم در سینه فشرده شد، بنظر نمیرسید که مرد فقیری باشد، اما چیزهایی کم داشت وچیزهایی زیادتر از همه‌ی مردم دراو بود.

آنشب‌گذشت، و اکنون دوازده سال از آن تاریخ میگذرد و من همچنان بچهره‌ی استخوانی، چشمان درخشان و موهای جوگندمی مرد بیگانه می‌اندیشم.

و هنوز هم بیاد میآورم که او در هنگام رفتن بوسه‌یی از روی دلسوزی به موهای من زد ، و اشکی از چشمش فرو غلتید ، آیا چه نسبتی میان من و او بود .

تنها یادگاری که از او دردست من است یك زنجیر طلاست .
و اینکه مادرم گفت او خیلی شباهت به پدرت داشت .

بگفتمی بچه ارزد نسیم طره‌ی دوست
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

پایان سخن

چون تو امشب نیستی ، با دریا سخن میگویم ، با دریا آنگاه که بجای شب از افسانه های روزگار دوردست قصه میگوید.

با دریا ، آنگاه که سرود مهیب خودرا با طوفان آغاز میکند.

و دل من همچون دریـا میجوشد . دریایی در وجود من فریـاد بر میاورد .

کاش من وتو ، آذر عزیزم دو سرود آمیخته در یکدیگر بودیم ، که سحرگاه یکروز بهاری دختری عاشق آنـرا نواخته بود ؛ و سرانجام بدریای نواهای ابدیت ریخته میشدیم .

من فراهم آوردن این کتابرا سپاسگزار توام؛ و آنرا به پیشگاه تو تقدیم می کنم .

مهرداد اوستا

از نویسنده‌ی همین کتاب :

۱ـ تصحیح و تحشیه‌ی دیوان جمال الدین سلمان ساوجی

۲ـ دو رساله از خیام ؛ شامل تحقیق در افکار و آثار ابوالفتح ابراهیم عمر خیام

۳ـ رساله‌یی در فلسفه ، منطق ، روانشناسی و اخلاق

۴ـ از کاروان رفته مجموعه‌ی شعر

۵ـ پالیزبان مجموعه‌ی نثر

۶ـ حماسه‌ی آرش

۷ـ مجموعه‌ی مقالات ادبی و فلسفی در مجلات ارمغان ، وحید و آموزش و پرورش

از آثار حاضر بطبع :

۱ـ کارنامه‌ی شعر معاصر فارسی

۲ـ کارنامه‌ی نثر معاصر فارسی

۳ـ لحن شناسی

۴ـ دریچه‌هایی بر افق فلسفه